دیوان سنائی
خط هدایت

۷

دیوان سنائی
خط هدایت

بسم الله الرحمن الرحیم

قصاید و غزلیات حقایق آیات فخر المتألهین والمحققین ابوالمجد مجدود بن آدم المعروف بسنائی غزنوی

ای در دل مشتاقان از یاد تو بستانها / بر حجت بیچونی از صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها / بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
بر ساحت آب از خاک برداخته منبرها / بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور در آن ایوان افروخته انجمها / از آب در آن منبر بنگاشته الوانها
مشتاق تو از رقت در کوی تو سرگردان / از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها
از سوز جگر چشمی چون چشمه گوهرها / در آتش دل آهی چون رشته ریحانها
از رشته جانبازی بر دوخته دامنها / در ماتم بی باکی بدریده گریبانها
در سینه هر معنی افروخته آتشها / بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها
گر در عطا بخشی اینک صدف شد دلها / در تیر بلا باری اینک همه فرش جانها

گر نامه کهن کرده مجدود سنایی را / نو نو چه پدید آید در عشق تو دیوانها

فی الترجمة والنصیحة و وصف الربیع

آراست دگر بار جهانه ار جهان را / چون خلد برین کوه زمین را و زمان را
امروز که پیداست در این پرده خزف را / کاید حسد از تازگیش تازه جوان را
هر روز جهان خوشتر از آن است که هر شب / رضوان همه شب بر در باغ است جنان را
گردد ز هوا غالیه آمیخته بر خوار / پرگل ز ازان غالیه ها غالیه دان را
گنجی که به هر کنج نهان بود چو قارون / از خاک برآورد همه آن گنج نهان را
ابری که همه برف ببارید به هر ره / شد غرقه به بحری که همه هست کران را
آن ابر دُرَر بار بدریا چو که بر آه / پرگوهر تر و در و دانه دهان را
از بسکه بباریده ز آب اندر آن / چون لؤلؤ تر کرده همه آب روان را
هر کوه گران توده کافور گران بار / خورشید زدون کرد و ازان بار گران را
از رنگ گل و لاله کنون در بنفشه / چون پیدا شود جلوه کند گوهر کان را
شبگیر زند نغره کلنگ از دل بستان / ور نغره زدن طعنه زند نغره زنان را
آن کلک که گویی که کلک محمد و کلک اسد / قطعه ممکن کرده آن مار رثای را
قمری بنهد از پشت عقابی فخر و قاقم / اکنون که بیاسته پوشید کتان را
طاوس کند جلوه چو از دور بر چینه / بر فرق سر بنهد آن تاج کیان را

غالیه عطری است مرکب از عود و عنبر و مشک

بو تسبیح همی گوید ای رازق ارزاق / روزی ده و جان بخش تو انس و جان را

زاغ از شغب بیهده در بند دل باز / چون فاخته بگشاد به تسبیح زبان را

هم گوید و هم صد بار ملی سرخ کبوتر / در گفتن هو دارد پیوسته لسان را

آن کبک پرنده به طلب برزده دامن / از غالیه غالب سخته ز رهزن شان را

آید بر پاس خروس سحر دستی / کای غافل بگذار جهان گذران را

در مدح امام الفقهاء نعمان [illegible]

ای چو نعمان ابن ثابت در شریعت مقتدا / وی بحجت پیشوای دین و شرع مصطفا

در تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم / ور تو شاد آن اهل سنت همچو بیمار از شفا

هر که شاگرد تو به هرگز نگردد مبتدع / هر که همراه تو شد هرگز نگردد بی‌نوا

تا گریبان قدر بگشاد چرخ از گول / پاکدامن تر ز تو قاضی ندید ایزد قضا

هر کسی قاضی نگردد به رعایت از کتاب / هر کسی موسی نگردد از سر بر عصا

همچو کردم هر کسی بر دست چوب در کلیم / همچو موسی از خدا باید تا کند چوب اژدها

صد عصا در کوی ما بیش است بی بازی قدر / لیک تلقین را نخواند هیچ عاقل مر عصا

چونکه شاهی خانه محمود باشد زند همی / همچنان در خانه داود باشد زند قضا

در نعت و مدح حضرت نبی محمد [illegible]

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا / نیست دارالملک جز رخسار و زلف مصطفا

موی و رویش گر به صحرا ناورد پیر از لطف / کافری بی‌برگ ماندی و ایمان بی‌نوا

گر قسم از کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ / کی قسم گفتی خدا آن زلف و آن رخ مر خدا

تا نسیم عدل او در بوستان دین بجست / شاخ دین بی شکوفه بود و بیخ گشته بی‌نما

هر کجا کام تو آید افتی را آرد زمین / هر کجا نام تو آید العیب دارد سما

ما کسی گرویدن تو زان حجت نیاید بهر آنکه / چاکری در در جو گردون کس همی دارد وفا

لاف نحن الغالبون بسیار کس گفته لیک / غالبون شان گشت اما چو به شعبان مصطفا

در نصیحت و موعظت و حکمت فرماید

تا کی از هر کس ز بهر سیم بیم ما / وز بهر سیم گشته خوار هم ندیم ما

تا هست سیم با ما هم هست یار ما / چون سیم رفت از بر او رفت بیم ما

آینه بهرو با هم و بهرو بهم روند / گوهر برادرند بهم بهم و سیم ما

گر ما همه سیاه گلیمیم ظاهر است / سیم سپید کرد سیاه این گلیم ما

کوته برهنه پای بر ما چه برند / هر که که بنگرند بکفش ادیم ما

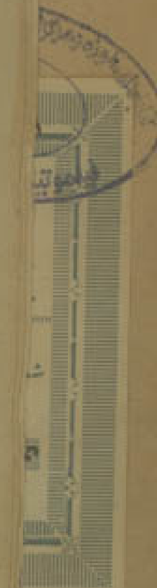
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف دار / فردا ز گور باشد کهف و رقیم ما

عالم چو منزل است و خلایق همی روند / در روی [illegible] مقام مقیم ما

ما از زمانه عمر و بقا کرده‌ایم وام — ای وای ما که هست زمانه غریم ما
در وصف این زمانه ناپایدار شوم — بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
گفت این زمانه مار را ماند درست — بسته در او امید رضیع و فطیم ما
تا او کاین و دل همگان را بپرورد — مانند مادران شفیق و رحیم ما
چون مدتی برآید بر ما عدو شود — از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما
گرداند است بسته شب و روز و ماه و سال — چون دال نخجیر این الف مستقیم ما
آنکه فرو برد بزمین بی‌جنایتی — آن قامت مقوم و جسم جسیم ما
ای مفخر بحشمت و تعظیم ور ار جو سر — یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما
ما زیر خاک خفته و میراث خوارها — داده بباد خرمنهای قدیم ما
گویند که بعد ما چه کنند و کجا روند — فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه گونه و چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما
سرگشته شد سنائی یارب تو راه نما — ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
ما را اگر چه فعل ذمیم است تو کرم — یارب بفضل خویش بنه فعل ذمیم ما

در مدح اقضی القضات یحیی صاعد و عذر زلتی گفته که در گفتار حکیم را اتفاق افتاده بود

ای سنائی گر همی از لطف حق جوئی شفا — عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی
مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل — آفتاب اندر فلک آنگه کسی جوید سها
چون نباشی خاک درگاه سرای او که هست — پاسبان بام روح القدس و دربان مرتضی
دی همه او بوده امروز هیچ ای ازو — با جوانمردی وی شد وقت امروز آشنا
از نجات و از شفا کار با عرفان آمد — بر علی سینا نیابد در نجات و در شفا
چنگ در فتراک او زن تا ز خود گردی رهی — سنگ در قندیل خود زن تا ز خود گردی رها
تا بدان حضرت فرود آرد که باشد اندر او — ناوک اندر زانش قهر و خنجر اندازان بلا
زهره مردان چو بر زنگار پاشی نار او — کرده گرد آن چو در شنگرف بالا توتیا
حربه بودام را بشکسته لطفش قبضه گاه — بر بطنا هیدرا بشکسته قهرش گردنا
در کنف دین بپرهیز که تا آزاده‌وار — مسجد و بتخانه را محرم شوی چون بوریا
صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت — آدم از احمد پدید آمد چو زر اصف بر جیا
سکرها با نزل او چون پیش پس جای تو — شعرها با فضل او چون پیش عیسی توتیا
فضل یحیی صاعد آن قاضی که خوش پروردن ز فضل — صد هزاران فضل یحیی برکت اندر سخی
روح او بر چپ و راست همچو لوح آسمان — کلک او در شرح منصف همچو خط استوا
با جمال کف او مر او چشم فزرون — هر که روشن دیده تشنه بیشتر دارد جیا
چون عطا را سوی ور با آن عیسی گفت او — ساحران را اژدها شد شعر او زامتنا



خاصه اندر حق مرغان دم جست از عقل — دیگر از الکی و لا نعت مراعه اولیا

تنگ بر مرغ فضای عافیت بر هیچ جرم — انچنین باشد اذا ضاق القضا ضاق الفضا

تا چو هدهد عاقلان را هم ز سر خیزد کلاه — تا چو طوطی قفل را هم ز تن ورزد قبا

همچو کنجشک قبا و همچو عقرب کلاه — دشمنت بعضی بلاک و حاسدت بعضی فنا

عالمی و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش — همچو از ما در صبر و همچو گلبن از صبا

و له ایضا علیه الرحمه فی التجرید و التجلی والکرامت و التوحید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهرچ از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ — نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

نخواهد خوار مر آدم که خاک آنه از جنب — نخواهد عاجز و اقی که عذرا مانده از وامق عذرا

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی — همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نه چون خار و خسی کز دین ره چون بفرستی — که مرکب نیک شد بفرست و برباد بهادت لا

چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت — پس از نور الوهیت به الله آی از الا

ز راه دین تو آن آید که جز آن نیاز آری — نمی‌زیبد که مردم گوز ناکرده از ابرام

درون جو حجره را همه کدورت و شیطانی — اگر سودای دین داری قدم بیرون نه از سودا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد — که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز حرفی — که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی — که از شمشیر بوبحیی نشان ندهد کس از احیا

گر از دوزخ همی ترسی مشو در مال کس خیره — که اینجا صورتش مال است و آنجا شکل اژدرها

ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه — چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی — قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا

سر اندر راه سالک نه در هر ساعتی هر جا — تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه پیدا

چه داری بهر بهبودی گرو جان نشسته اکنون — چه بازی عشق با یاری که روید ملک شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی — زهی سرمایه و سودا که خواهی یافت زین سودا

ز آتش دان جوانمردان را همیشه بستر و بستر — ز دوزخ دان نهادت را چهار ارکان مولد و منشا

هم اکنون گر روی در دوزخ گر آیی بس عجب نبود — که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی — وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاک و آب و خاک تن در ده برین انگشتی — که تا آری چو جان و عقل هم واله و هم والا

که تا پیوسته خاک پای همه نقش است نخست
بلای دیدهٔ کهف چو بالا گیرد از نکبا

بیا با طبع را طبعی چو کهف لطف زنخ پنهان
بیا با دیو را دیوی چو کهف اخلاص زنخ پیدا

زیاد فقه و یاد فقر دین را گنج شایه
میان در بند کاری را که این زنگست و آن اوا

نه حرف از زبان آمد ولی زیره زیره
نه حرف از زبان آن آمد و دزدی بجا در انبرا

مگو معذور فاضل را ایرا من او گفته
مه محرور جاهل را ز نهی طبع او خرما

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو غلمان گر زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

ترا این خوش آوازست هر چند اندر کتب
خوش آوازست همی دارد صدای گنبد خضرا

ولا گر مجلس گوی در استادی ترا گوید
که با داود هم پیغمبر او سیاکن در این صحرا

بترد چون تو با جستی چه با دانه چه دانا
مدار چون تو نامردی چه ریم آهن چه روتینا

ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بو دردا

بصاحب جوهری بنده اگر عمر ابد خواهی
که از یک جا گری چنین موقوف اوقا

قدم در راه محمودی نه که جاه و راه کس را
نباشد تا ابد منقطع نه جهت از ازل مبدا

ز بهر قالب او است چنین نفس مستوفی
ز بهر حالت او است چنین طبع مستوفا

تو بنده ای گر بیار است این میدان چو مستی
تو بنده ای در بهر زه است این ایوان چون سینا

ز بهر کشتن ابلیس انگشتن آدم
ز بهر زادن انجیل تا بخازادن حوا

اگر نز بهر شرعستی در اندر بند در گره
اگر نز بهر دین ستی کم بکسی بدی بوزا

چو تن جان را ازین کن بعلم دین زینت آید
درو فسوس با عزبان و برو لنس قصر زدبا

ز طاعت جامه ای ساز بهر آن جهان ورنه
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین نگه داری حرام از گفتهٔ یزدان
ولیک از بهر تن باید حلال از گفتهٔ ترسا

گرت زینت همی باید بپیرای از قباحت رو
در آنجا باغ در باغ است و حوران خوان در با در با

گر از جنت همی ترسی ز نا ابلان بر محجب
در از دام ز بون گیران بعزلت رسته شو عنقا

مرا باری بحمد الله ز راه همت و حکمت
بسوی خط و حدت شو و عقل از خطای اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در عقبا
همی گویم به برهانست چه در دنیا چه در عقبا

دهی یار بهر سنائی را اسنا داده تو در حکمت
چنان گردی ز رنگ آید روان بر جانی سینا

نگردان حرص من چنین کار و در طفلی گو گشته
نگردان حرص من چنین علم و در پیری گو ز ابنا

نگردانم درین گیتی ز براز آزی و کم عنقا
چو دارای عشق گردان چو طبع سیدلان شیدا

زبان مختصر عقلان به بند اندر جهان بر رخ
که تا چون جهو نخوانده ام حریص و نفسد در سخا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهیچ از او دیا گفتستند ازرقی و قطرن — بهیچ از انسیا گفته آمد و صدقنا

ولد ایضاً علیه الرحمه

در ده بسپرای مروق را — یاران موافق موفق را

زان می که چو آه عاشقان از تف — انگشت کند بر آب زورق را

زان می که کند ز شعله بر آتش — ایمن سپند خانه معلق را

همی خیز و ز عکس باده گلگون کن — این ابلق سوار خور را ابلق را

در زیر کله کو بحیح مردان — این طارم زرق پاش ازرق را

که ساقی باش و که حریفی کن — بر تیب فرو گذر رونق را

بر لاله مزن ز رشم سنبل را — بر بسته منه ز ناز فندق را

یکدم خوش باش تا چه خواهی گو — این زهد مزور مزبق را

یکره برو باده در کشی زکن — این حقه دراز قد احمق را

بنمای بزیرکان دیوان — از مصحف باطلا آتش حق را

پرورده شو از این در رنگ این تیغ — چون در دوربعی مروق را

مسکن بطبع مراد ز دهر — چونانکه جریر مر فرزدق را

کز طبع میانی تهی سر خوانده — چابک میانی تهی مطوق را

در تخته اول او به بنوشتی — با نکته حروف علم مطلق را

کم زان باری برد ره ای تخته — چون نقش کنی خط محقق را

در موضع خوشدلان مشتاقان — موضوع فرو گذار مشتق را

شعر تو مطلق سنائی خوان — آتش در زن حدیث مغلق را

ولد ایضاً

یارب چه بود آن تیره که آفاق او را هر روز تیره — وز جان من بیچاره که برده غم جانان طرب

گردون چو روی عاشقان در لاله ای مکنون نهان — گیتی چو موی دلبران پوشیده از عنبر سلب

روی هوا گوید نگار آفاق را چهره چو قار — اجزای طبع روزگار از شورش و جنگ و شغب

اجرام چرخ چنبری چون لعبتان بربری — پیدا سهیل و مشتری خورشید روشن محتجب

ان اختران در روی مقیم از لمع چون دریتیم — این راجع و آن مستقیم این ثابت و آن منقلب

محکم عنان در چنگ من سوی نگار اهنگ من — مرکبه و در تنگ من کاهی بسر یج و گه خبب

از نعل او بر هر زمین وز کام او گوهر زمین — از رنگ او اگه زمین وز طبع او جانا عجب

در راه چون شبرنگ جم با شیر بوده در اجم — آنکه جولان در عجم خورده ربیع از عرب

با رهوار خویش او نا ورد و جولان پیش او — صحرا و دریا پیش او چون مهره پیش و لعب

ابر سرین ضرغام سر کردان کیش خورشید فر — خارا دل و سندان جگر رودین تن سم و آهن عصب

در منزل سلمی چو بنشستم همی با خود ولی — تن همچو ابر در آب نم دل همچو آتش در تب

امروز گشتم هر زمان از آرزو از دیدگان — کاریز دل تا ماه را اکنون در فرقت مرتب

خسته دلم در حزن گفتی مرا لا تعجلن — چون گفتمی با زیور تن ای حبیبا لا تهب

راحتی بگذاشتم باغ ارم پنداشتم — از صبح تحمل کاشتم کامد پدید العجب

رونا آمد در جهان بی‌تو از غم جاودان — از حلقه جان من آمد بگوش من شغب

آواز آسمانی شنید انا ماه چون [illegible] — وصلی آمد و هجران بمید آمد و [illegible] طرب

بودی نشستم [illegible] است او بدو [illegible] — از عشق او گشته تن است او از ما [illegible]

که دست با زدیم همی نقش طراز بدیم همی — که کلمه باز بدیم همی بکنوبه لهو و [illegible]

هم مار دیدم هم بلا هم درد دیدم هم [illegible] — هم مهر دیدم هم جفا هم خار دیدم هم رطب

بر من همی گردد و شا خندان همی گفت او مرا — برخوان مدیح آن کی المدح فیه قد وجب

وله ایضاً در مدح [illegible]

این گیسوان [illegible] چه [illegible] — روی تو خوش و [illegible] خوش با زار همه [illegible]

که هم لب و خال تو با هم است کفر و دین — که هم رخ و زلف او با هم است روز و شب

هر زلفکه خورشید است از نور رخش گیتی گرفت — هلالکه چو چرخ است از قدر [illegible]

از بهر دلفروزی جان گهر و ارکان — در بهر جهانسوزی دست فلک و کوکب

۱۰

بر هر مژه از چشم بس بنگاشته که لا تعجب — بر هر شکن از زلف بنوشته که لا تعجب

نه تو البحتی ز نقش گشته که سر برزد — ماه از کله پروین مهر از دهن عقرب

میلش که او برما دایم ترش است ابرو — با هر که بخواهد شد چندان شکر اندر لب

خوش خوش همه جان بکرد لعلش همه جان نو — شوخی و خوشی را خود اینست ملک یارب

مرکاش همی از ما قربان دل و جان گیرد — ای آن دل و ای جان من ای ترک [illegible]

کافر رخ او از تب پر تر شده [illegible] — بازان لب او از غم بگداخته مر آن تب

در پنجره جز عین موسی چکند با تب — در حجره یاقوتش عیسی چکند با تب

دیده ز من مسکین بر کوه چه ابر سنگین — گر آب گره بندد مانند حباب و عجب

ور ز پرده بنگر از دیده روان خالی — در باغ جمال او زلفی زنخ و غبغب

تاج ملک مشرق بهرامشه مسعود — آن مهر فلک رتبت آن ماه ملک منصب

کاورده ز لطفش چمن کاه فلک در رنگ — شیر فلک از ترسش چون اشتر زمین در تب

عدل از در او گویان بر ظلم که لا تیأس — جود از کف او گویان بر بخل که لا تقرب

در مدح امیر اجل مسعود بن ابراهیم غزنوی

عنبر و دُر دارد لعبتکی ماه عرب — آب صفوت لب او چون ز نخجیر شکر ب

کاکل بر گلبن او راست چو بر لاله سواد — مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب

زلف او راست چو بر تختهٔ کافور مشک — یا خط از طبق سیم بیک گوشه عنب

یا بگو منکسف از عقرب یکپاره ز شمس — یا بگو منتصف روز یکی گوشه ز شب

ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر نون — کله و طلعت او راست چو مه در عقرب

عجمی وار نشینم چو ببینم از دور — میخرامد عربی وار بپوشیده سلب

آسمان گون قصبی بسته بر اطراف قمر — ز آسمان و ز قمر خوبتر اندر رو قصب

چون کمان ابروی وز زیرش چون ناوک غمزه — چرخ مهش چهره و زیرش چو هلال از غبغب

گه گه آید بر من طنزکنان آن ز عجب — همچو خورشید که با سایه در آید بطرب

هر چه پرسمش ز ره عشق نه بر تخته نگار — عربی وار جوابم دهد آن میر عرب

من نگفتم نگارا ز آن سخن ار خواجه چه شد — روستائی و عرابی نبود نیست عجب

او ورا ام که بیا لاوه بهر الحرار — از چه دانم که چه می پارسی مرد عرب

گفتم از عشق تو گر زبر هم گوئی که لا — انت فی منزلی ما و ... گر ...

گفتم لعل وصل تو چو ... نمی یابم گفت — لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب

گفتم آن زلف تو یکبار کرم در دست گرفت — ادفع الدرهم خذ منه عناقید رطب

گفتم آن سیم بناگوش تو گر بوسم گفت — لو تروحنا ناک ذهب تر ذهب

گفتم او را چو خیرم ... گفت — همه تسخیر من الفقر ...

چنگ گرد زلف تو دریای محیط — گر بپیدا ز تو شکوه آتش قهر تو لهب

حبه مهر تو گرا بر نگیرد پس از آن — ارز زمین سر نزند جز اثر حب تو حب

چنبر دایره کشیده در حال رسیم — گر زنی بر نقطهٔ دایره مسمار غضب

در مدح شرف الدین محمد ابن ناصر العلوی رحمة الله گوید

بی که گر نکند کمینه نظر بر دلش و آب — شود ز لطف ضمائرش معمور آتش و آب

زسیم عارض و شکر لب آنچه برد بگو — بگو بپر کن ز بسیم و شکر آتش و آب

ز آه من بشکفت و ز چهره آتش او کرد — سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب

ز حسرت رخ و چشم تو در دل و چشم — لب ... ابر بهار است مضمر آتش و آب

... پنجه خوش و من ز هجر او که — ز دیده و دل و بالین و بستر آتش و آب

ز درد فرقت آن از حسن و شمع دیر آر — چو ابر و شمع در چشم و بر سر آتش و آب

بهمن تو ... که بر لاله قطرهٔ باران — اگر هر ... با هم مقرر آتش و آب

مزاج ... هوا کم ... — اگر برآید از آتشم و ... آتش و آب

چو طبع ... سید گردد زمین ... — چو عدل سید گردد برابر آتش و آب

سر ... سید محمد آنکه شده است — بلند همت و لطفش ... بگوهر آتش و آب

... که گر نکند کمینه نظر بقهر و لطف — شود بسوی ... آتش و آب

بحلم باد نشکفت اگر برون آرد | ز چوب خشک چو موسی پیمبر آتش و آب

اگر سخن خضر است آسمان و زمین | مثال امر تو سیار شد مسخر آتش و آب

بحلم و خشم تو گویند وصف از آن معنی | نصیب سهل تو و ز غضب تو آتش و آب

گر آب و آتش اند خلاف او گشته | ز خاک و باد بپسندند کیفر آتش و آب

زهی زمانه رایت منور انجم و ماه | زهی زمانه سعیت مظفر آتش و آب

مثال هیبت بر آب و آتش ار نورزد | چرا که نه چو سیم است و خنجر زر آتش و آب

سموم خشم تو گر بر زند با بر و زمین | رهد با مر تو از بحر و از حجر آتش و آب

جهان نبیند جز باره نور ادر تک | بهیچ مستقری سایه گستر آتش و آب

بس ان مرصع لیکن بکاه تابش و خور | که دیده ساخته در طبع جوهر آتش و آب

و له ایضاً فی الحکمة

مرد هشیار در این عهد کم است | ور کسی هست بید متهم است

زیرکان راز در عالم بسته | کاه کرم است نه کاه کرم است

هست پنهان چو سفیهان بفهم | هر که را در ره حکمت قدم است

وانکه را نیست ره حکمت رهبر | خشک از نم چو شاخ بقم است

وانکه پنهانست بر وزن ره دین | ره در بسته چو جنذر الصم است

دار الاقبال

دست آن کز قلم ظلم تهی است | بالای کسی محقق قلم است

رسته به همه کس فتنه گناه | هر کی بوی تف دنام هم است

همه سیران زمین در الم اند | در هوا آتش علم در الم است

هر که را همتی بپا دار کبر | آن نه از فربهی آن از ورم است

هر کی جاه در آن جا چه است | هر کی بیم در آن بیم ستم است

هر که را عزلت و خورسند قوت | گرچه اندر سقر اندر ارم است

گوشه گیر است لب حکمت | هر که جوینده حصن و حکم است

از بیا کر نکری تا به هزار | همه را عشق درم و درم است

با دسته راز به تهوت و آز | رخ سیمین بر و سیمین صنم است

امرا را ز پی ظلم و فساد | دل بزور و زر و خیل و حشم است

سگ پرستان را چون قلم | بهر نان پشت دل دین بخم است

فقها را غرض از خواندن فقه | حیله بیع و ربا و سلم است

صوفیان راز پی راندن کام | قبله‌شان شاهد و شمع و دم است

زاهدان راز برای ره و رده | خلق بو الفتح اعد دام دم است

حاجیان راز که اند و لقاق | هوس و هر کس لطیف و علم است

فضلا را بهر آلات فضول — روی در شخ و جر و رخ و دم است

غازیان را ز بهر غارت و سهم — قوت اسب و سلاح و خدم است

ادبا را ز بهر کسب و لجاج — آنچه نصب و لن و جزم و لم است

متکلم را از راه خیال — غم اثبات حدوث و قدم است

چرخ پیمای زهره در وخ — بسته مرط و تکرار و قسم است

مرد طب را ز بهر خلعت و نام (منجم) — همه اندیشه برء و سقم است

مرد دهقان ز بهر کسب معاش — از تنور و خر و خرس خرم است

مرد معطی ز بهر لاف و ریا — تازه از مدحت و از ژاژ و ذم است

باز سایل ز زر در هر جا نان — تا ز رخش لذت و بخشش نعم است

طبع برنا بریک عشق عیش — عاشق سر زلف و ترش و زردم است

کهل را از قبل حرمت لشکر (پیر) — آنچه لطف و زاد و درم است (حرم و ل)

پیر تر بهر گناه از بهر تا — تا در مرگ بدیم ندم است

سعی حاجی بسوی سلطان آن — که فلان جای فلان محترم است

غم عالی بسوی عالم آن — که فلان در جدل کشف و کلم است

قدم هر مری ... خار ز بهر علم — همچو دو دندانه شانه بکم است

با هم

این همه شغل و رسم و هوس — طالبان در حق را صنم است

وین همه بیهده دانی ز چه است — زانکه نوالقسم شان لو الحکم است

جم این قوم نفحه است و کنون — دیو با خاتم و با جام جم است

با چنین منهج ملا سپو ... — آنکس انگه که امروز اهم است

همه بگسسته و عذر همه این — که بدم فرخ فلان ابن هم است

چرخ را از بهر رنج حکما — زانچنین پایه در ایشان کم است

پس ترک ... برای ... سمی — از چه همواره سنانه و درم است

فی النصیحة والحکمة

آن طبع را که علم سخاوت شعار نیست — زر را ستیش فخر و زر فقیش عار نیست

آن دست و آن زبان که در آن نیست تیغ حق — آن زبان روشن و دولت چنار نیست

بنشسته چو ابر بهر مطر و بحر بهر گهر — آن را که با جمال گهر چو یار نیست

بس فتحها بباید برداشتن آن صدف — کاندر میان او گهر شاهوار نیست

سنت خدای را که مر این مرد ضعیف را — جز در مزاج بیش روی قرار نیست

افضی القضات غزنین عبد الودود آنکه — مر علم و جود را بجز او اختیار نیست

چون حیث علم او که مر او را فساد نیست — بحر است جود او که مر او را کنار نیست

ز فقر بمعنی مجاز و دروغ و کذب و مکر است

دارا بر و بحر نیست یا صنعت از سخا / کاندر میان ضعف از آن صد هزار نیست
با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک / قدر طبع و صفوت و لطف و وقار نیست
ای قدر تو رسیده بدان پایه کز علو / زان پرده راست تر ز صنع بار نیست
دین از زبان و رزق چرا ای شکوه وری / گر تو علی نه و زبان ذوالفقار نیست
نزدیک علم و رای تو خورشید منزلیست / در پیش حلم و لنگ تو که پایدار نیست
یکی نماند در چمن جود تو که او / چون فاخته ز منت تو طوق دار نیست
امیدوار باز سوی صدرت آمدم / از بخت و بخل کیست که امیدوار نیست
جز شاعران که هین اندر این دیار / در بارگاه جود و کرمیت بار نیست
ازین ز نور آتش و از لطف خاک پاک / رفعت بجز نصیب دخانی و غبار نیست
لیکن زمانه قوت من زحمت به / هر چ از زمانه آید حقا که عار نیست
داند که از پس چه از روی عار نیست / بر فرق من عمامه و در پا ازار نیست
داند که از زمانه جز جان و نام نیک / حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست

ولہ ایضاً فی المدیح

خاک را از باد بوی مهر بانه آمده است / دیده ان آتش ز آب زنده کانه آمده است
نرگس مخمور خوشبوی ز لطف خاک / سبزه خاکم که سرمست جوانه آمده است

باغ مهمانه دوست بر که سبز بالا ساخته است / مرغ اندک بلاد و در بسیار دانه آمده است
آتش لاله چرا افروخت اب چشم ابر / آب را گر خاصیت آتش فشانه آمده است
لدی ارای هم برین طبع است تیغ نو بهار / زانکه از البت و در آتش فشانه آمده است
دست خسرو گر نبوسیده است ابر بادیار / پس چرا چون شاه او در فشانه آمده است
تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن شود / چشم خوب نرگس اندر دیده بانه آمده است
گل گرفته جام یاقوت به دست زر دری / پیش شاهنشه بنور استکانه آمده است
آفتاب داد و دین سنجر که او راهم زبان / اول القاب نوشروان ثانه آمده است
ترک آن صحرای اول جلال جلیهای نور / گرد خیمت بر طریق پاسبانه آمده است

در مدح قوام الملک محمود بن احمد غزنوی

ای ماه صیام ار چه مرا خوف خطر نیست / حقا که بر من چو تو مهمان دگر نیست
از درد تو ای رفته بنا که زبر ما / یک زاویه نیست که خونین جگری نیست
ان کیست که از بهر تو یکقطره بیارید / کان قطره کنون در صدف این گهری نیست
بسیار تو آمد و نه چنین صد راز آنک / ما بر کنیم از تو قرار خوگذری نیست
ان دل که همی تر شد از شعله آتش / باالله که جز از روزه مرا او را سپری نیست
بس کس که چو ما روزه نمید ازین پیش / امروز بجز حسرت از آتش ثمری نیست

در تنگنای جام ابا که
در ستان با یکدیگر نوشند

محمود بن احمد که درین عمر جهان را / چون او بکه علم و مکارم دگری نیست

آن باغ عطابخش که در باغ طریقت / با نفع ترازوی بکه فضل بری نیست

علم و خرد و دانش از همه بیش است و لیکن / در درویش باز شمی در او نظری نیست

فی الحکمة والموعظة والنصیحة والتجربة

ای سنائی ز جسم و جان تا چند / بگذر زین دو پیشوا و لبیند

از پی چشم زخم هر چشمی / هر دو را خویش بسوز همچو سپند

چه کنی بو خو که بو تو بو / که ترا در امید و بیم افکند

تا توئی در کفار خانه کن / نرهی هرگز از هوس لبخند

چون که رستی ز کاف و نون رستی / از قفس قاف و لام دانشمند

از همه فقر رستی ار گردی / همچو لقمان بلقمه خورسند

این همه حرص و آز و گفتن تست / علم و اقرار و دعوی و سوگند

نوع من قبله دوست عقل و هوا / هرچه زین جا برون همه ترفند

مقصد این یکی است بشیب / مقصد آن دگر بلند بلند

منزلها چو دوست در ره دین / ره چه هموار و چه چه مقصد واند

چون تو در مصحف از هوا نگری / نقش قرآن ترا کند در بند

چون ز زر دوست باد بوی آشنوز / زنده کردانت چو قرآن زند

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم / حسد و کبر و حقد به پیوند

هفت در دوزخ است در تن تو / ساخته نفس شان در و دربند

هین که در دست تست قفل امروز / در هر هفت محکم اندر بند

همره آتش است شعله زنان / که ابر یخ آن نداند کند

ملک او شد از آن همی ترسی / تو سوی مالک از پی پیوند

آن نه حسنی همی که مالک را / نکند آتش ایچ گونه گزند

دین بدریا مده که هیچ همای / نه چو پر به پریان و پرند

جز چنان شو که در قفس او / ساخت باید ز زلف حور کمند

غنجه خویش همی بخواباند / مهر جاه و زر و زن و فرزند

که بو کاین نقاب بردارند / تا بدانی تو طعم زهر از قند

دین فروشی همی چرا سازی / بار یک نقره خشک و زین زر کند

کی از بهر حرمت علم است / این همه طمطراق خشک و سمند

علم ازین بار نامه مستغنی است / تو برو بر بروت خویش مخند

از پی قوت وقوت دل کرک / جگر یوسفان مصر مرند

مهره کردن خر دجال · از پی عقد بر مسیح مبند
کفش عیسی مدوز دوزخ اطلس · خر او را مسی ز ابریشم آکند
چند ازین لاف بارنامه تو · در چنین منزل کثیف و نژند
بارنامه گزین که بر گذرد · این همه بارنامه روزی چند

وله ایضاً فی الحکمة والنصیحة

آن را که خدا از قلم لطف نگارد · شاید که بخود زحمت مشاطه نیارد
مشاطه چه حاجت بود آن را که همی عشق · هر ساعتی از رنگ جمالش برآرد
انگشت نمای همه دلها شود ار چه · ناخنش نباشد که سر خویش بخارد
با زحمت شانه نکند چنبر زلفی · کاندر شب او عقل همی روز گذارد
کی زشت شود روی نکو ار چه نشویند · کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
آنجا که چو تو جان طلبی پای فرستند · جان را بگذارد چو تو شه را بگذارد
ای آنکه همی برزگر دیو زاد باری · در مزرعه جان تو جز لاف نکارد
مشاطه تو چون تو بوی دیو تو لاید · هم نقش تو را بر دل و جان تو نگارد
کان بت که مراو را نبود جلوه گر عشق · سوهد از لب او جان خرد دو زبان شمارد
آن را که قبولش نکند عالم اقبال · گر گلت شکر گردد کس را نه گوارد

حقا که بهر دم سفری نقد به چیزی · گر هیچ تو را عشق بجوی کو بسپارد
هر روز دگر لام کنی از پی خوبان · زان لام چه چیده در زلف هیچ ندارد

وله ایضاً

چون همی از باغ بوی زلف یار مار زند · هر که متواری است اکنون خیمه بر صحرا زند
دلبر اکنون هر کجا رنگ است رخ آنجا برد · عاشق اکنون هر کجا بوی است آنجا زند
هر درج متواریان را بگشند نوبهار · قبه از بیجاده سازد پایه از مینا زند
از برای عاشقان مفلس اکنون باغ شمع · بلبل خوش نغمه گرشته رود بر عنقا زند
سبزه پا را اکنون دست صبا از شاخ گل · جمله از دیبا ببندد وز گله از دیبا زند
گر هزار آوا همی نوبت زند شکوفه ازانک · هر کجا سر که گل بود نوبت هزار آوا زند
بر سر و در راه جان از بوی رنگ گل همی · باد گویی کاروان خلخ و یغما زند
از تعجب هر زمان گوید بنفشه کار عجب · هر که زلف یار دارد چنگ چون در مار زند
وقت آن آمد که این معشوق بر ازرق تخت · پای بر صفرا نهد لیکن دست بر جوزا زند
در ده آن جمرا [illegible] همچو ماه شاعلان · آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

وله ایضاً علیه الرحمة

کس کار نمرصف مردان بهمی نه کمر بندد · برابر که بود با آنکه دل در خبر و شه بندد

لب پر مناجاتی که بر هر کس بگشاده‌ای — لب رند خراباتی که بر بر شیر می‌بندد
کسی کاو با عیان باشد خبر پیشش محال آید — چو خلوت با عیان سازد کلاه دل بر چرخ بندد
چو در دعوی کمر بندی ز معنی بی‌خبر باشی — کجا داند کسی معنی چو در دعوی کمر بندد
حقیقت بت‌پرست است آنکه در سر [illegible] — بلی از بت‌پرستی چون در پندار بربندد
نه فرعونی شود آنکس که جاه دوازده ساله زد — نه یعقوبی شود آنکس که جان بر یاد پسر بندد
به تخت و بخت منازی که نه تختت وفا دارد نه بختت — به بخت و تخت کی نازد کسی کو رخت بربندد
برو همچون سنائی باش نه دین از دنیا — کسی کو چون سنائی شد در این معنی در بندد

وله ایضاً

ناز را رویی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بدخویی مگرد
یا بگستر فرش زیبایی و حسن — ورنه فرش کبر و ناز اندر نورد
نیکوئی و لطف گو با تاج کبر — کعبتین و مهره گو با تخت نرد
دردسر باشد است و در رنج [illegible] — پس میان ما دو تن از سر ببرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز — زشت باشد چشم نابینا و درد
تا کند ناخوب را پیدا ز خوب — تا کند نامرد را کافور مرد
جوهر تیغ را ز اول نهد آب چنین — بر تو کبر و ناز کرد این کار کرد

زر ز معدن کس نخرد روانه برون — صحبت ما چنین کرد اندیش زرد
لیک از ناز تو ما را چاره نیست — تا درین خاک است ما را آبخورد
(حاشیه: مسکن و منزل ما و ما دار)
ناز کن با ما که در باید همی — این نیاز گرم را آن ناز سرد
(حاشیه: در با و در بایسته)
ور سنائی خواهی که باشد جفت تو — با سنائی چون سنائی باش فرد
(حاشیه: بمعنی شایسته و سزاوار)
در جهان امروز بردار برد او — تا روا باشد به وی گفتن که برد برگرد

فی العظة والحکمة والموعظة

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند — حبذا کانی که زو پاکیزه سیم و زر برند
نه ز هر کانی همی سیم و زر آید پدید — نه ز هر بحری که دانند گوهر احمر برند
از میان صد هزاران نخل چون یک نخل نیست — کز وصالش آن کسی تا به جان بر و بر برند
(حاشیه: نحل نحل و عسل [illegible])
از میان صد هزاران نی یکی ناید پس نی — کز میان وی یکی صد شکران شکر برند
جان تو را بسیار دیدستم جواهر با در ولیک — جز صدف نامد که غواصان از او گوهر برند
هر چه کاری بدروی و هر چه گوئی بشنوی — این سخن حق است و حق نزد مرد حق‌گستر برند
(حاشیه: ازین معنی [illegible] است)
کاو همی در جزیره سوسن و سنبل چرد — لاجرم هر جا که نافه از ناف او عنبر برند
همچو آهو رو تو بر آن سنبل و سوسن بچر — تا به هر جا که نشینی نافه اذفر برند
(حاشیه: مشک اذفر تند بود [illegible])
خواب نیمه دختری را کامروز باشد که تا — هفته دیگر و را در خانه شوهر برند

ای بهمت کم از زنی تا چند خسبی مر ترا / هم کنون زنی گرد کار باور اگر زنند
در همی کوشند مردان در ابروی ایزدم / کوفته تا ترا از دل سوی دلبر زنند
استره استر فزون کردن سزاوار است اگر / بار عشیان ترا بر استر و اشتر زنند
خنده آید مر ترا از آنها که مردی بارزند / هرکه رفتی کفش از دیبه ششتر زنند
مردان مرد است چون پهلو نهاد اندر لحد / هم لب حق از پنبش بالش و بستر زنند
این جهان دریا و ما کشتی نهاد هم اندرو / تا نه پنداری که کشتیها همه همسر زنند
کشتی را غرقه گردانند در دریای غم / کشتی را با د صرصر تا بر معبر زنند
ظالمان را حشر گردانند با آل و تبار / عادلان را زین امیر اکبرین چه در زنند

وله ایضاً

اگر ذاتت تواند بود گر ستی تو دانی او / مر آن ذاتم که او از نیستی جایی بود دارد
وگر هستی بود ممکن زکم از نیستی باشد / چنین دانستم اگر از پست نهانش دارد
اگر با نقطه و هم کسی همبر بود او / هزاران حجت قاطع که ابعاد جهان دارد
ترازوی قیامت کر نهی اعراض را سنجد / اگر باشم درین گفته دگر گفته گران دارد
چنان دانم که نشناسند چیزی چگونه و چون / که ذاتت فرق زنی دارد نه دل دارد نه جان دارد
خود کم ازان باشد که او در وی گنجد ازان / مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان دارد

۱۹

خود را آفرینه او کی اندر خود گنجد / بیان در خط نگنجد ور چه خط نقش از بیان دارد
خود چون جسم تجهیزی و بازانه بتو میدار / چه حیرانست اندرین دلها که دلها را روان دارد
الهی تا نکو کردم بو نسبت کنم خود را / اگر هر شاعری نسبت بر بهان دفلان دارد
بیکار اشبه یا خاوری میان ما و درزمان / یا قرب از شکر دارد یا از استخوان دارد
دریغا آن سخنها که سر داده کفت و شوانم / وگر گویم از آن حرفه جهان را نوان دارد
اگر شست ابدی را اندازم هر بیا اندرآورم / تمام آن نامی چه بر پشت این جهان دارد
نه هرگز آنکه دارد گوش بشنیده انجنین شعر / نه هر کز نیز خواهد گفتن این کس گرز بان دارد
تحقیق شعر از این است دیگرها چه سان باشد / چگونه باشد آن کس که زین گونه دخان دارد

ملال و تحول و تحکر

خاوری کو کننده دعوای
گزاهی را اکو نیز عن جهان

وله ایضاً

طلب العاشقان خوش رفتار / طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا / تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن راست / بعد ازین گوش ما و حلقه یار
در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعه و ما هشیار
خیز تا زاب روی بنشانیم / باد این خاک توده غدار
زنگ تا زنگ بنشانیم و در شکنیم / نقش رنگ مزاج سوبازار

پس به جاروب لا فرو روبیم | کوکب از صحن گنبد دوار
از پی آنکه تا تمام شویم | پای بر سر نهیم دایره وار
تا ز خود بشنویم نه از زر و تو | لمن الملک واحد القهار
ای هواهای تو هوا انگیز | ای خدایان تو خدا آزار
هوس یک طبع و چرخ و چهار اختر | پر و بالک گسست این و بار سبع و چهار
گرت باید کزین قفس بپری | بازده وام پنج و هفت و چهار
آنچه زین نثار خرقه تو آید | بر محیط چرخ کمان زر او نثار
چرخ و اجرام چاکران تو اند | تو از ایشان طمع مدار ادرار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن | تا دهندت به بندگی اقرار
ورنه در چار سوی کون و فساد | گاه بیمار بین و گه تیمار
کاهمت از روی مهر زهره بشکند | جرم کیوان چو خوک در شد بار
گه کند اوج برت از سر زهره | زین جهان سیر و زان جهان بیزار
گاه بربندت به تهمت تیغ | دست بهرام چرخ فسلم زنار
گاه چون ماه نماید ار سگین | در خیال تو مر تو را اخیار
گاه ناهید او را رخشان | کندت بادسار رو باله گسار

گه کند

گه کند تیر چرخ اختر ازین | چون کمان گوشه گشته زه وار
گه کند ماه تخت اختر زر | در غزا بنده و در حشر بلغار
گه قرار ابر کند اثر از تو | تا تهی دو شوی چو او دوشدار
گاه بادت کند چو از دهار | روح پر بار و طبع چون گلنار
گاه آب لئیم دون همت | جا بجا و گاه بگیر کند هنجار
گاه خاک فسرده از تاثیر | بر تو و بر آن کند زه آثار
تا چنین چار پای بند بود | سوی هفت آسمان شدن دشوار
چون در کیتی ده نعلهای بر توشه | برسه کوی هر ورد بگذار
در طریق رسول دست آویز | از لب طاخدای بی فشار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم | گشته از جان و عقل و تن بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن | با دماکرکس و وتا مردار
کز ره ابر سر رسش کشته | هیچ طیار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکاره | عقلهای تهی رو بیکار
که تو آن گفت حال عشق تعقد | که تو آن سفت سنگ خاره بجار

اشاره است بانکه اگر مراد هوا اول هوا های نفس منظور است حرره

چار پای بند کنایه از علاقه چهار عنصر است مر تن را

گر نخواهی که رو توحید و عقل | لقمه خوار زم در رواق میار
راه توحید را بعقل مپوی | دیده روح را بخار مخار
بخدا گر کسی تواند بود | بی خدا از خدا برخوردار
هر که از چوب مرکبی سازد | مرکب آنگه دوان و مانده سوار
نشود دل چو تیر تا نشوی | بی زبان چون زبانه سوفار
تا زبانت خمش نشد از گفت | نخورد بار نطق ایزد بار
تا از اول خمش نشد مریم | در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی | زیر این چتر دایره کردار
پی بر جای باش و سر گردان | چون بسکون و تحرک پرکار
در هوای زمانه مرغی نیست | جز بعشق تولا چو بوتیمار
قاید و سایق صراط الله | به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست | حل و عقد خزاین اسرار
چون دلت پر ز نور احمد بود | بیقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت مگر نه آینه بود | صدف دُرّ احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس | ای بگفتار غره چون گفتار

تیر شدن کنایه از راست شدن

مرکز جای و میانه چیزی و دایره پرکار و مرکوز نهاده شده و رکوز

آمنه نام والده حضرت پیغمبر است

عالمت

عالمت غافلست و تو غافل | خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تو اند | دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشند عالم آنکه ازو | بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود آنرا که پادشا دینست | بر گلش پادشه مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر | خواهش افسر شمار و خواه افسار
بی دقت معاشرت بر خلق | همچو عفو خدای پذرفتار
هر چه نز زاد دین بری و خوری | در گدازت کنند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش | که بپایان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد | بی نمازی مسیح را زنار
نکند عشق نفس زنده قبول | نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کار بی درد عاشق | آه بیمار گر شنود بیمار
چاره درد عشق نشناسی | آه مرئی تو راه موسیقار
عاشقان را ز عشق بنمون رنج | دیده کان را ز نور نبود عار
جان عاشق نترسد از شمشیر | مرغ محبوس نشکند ز اشجار
آنکه در دست عشق بازاید | ملک الموت کشته در منقار

زنهار خوار عهد شکن از راوی

یعنی بره و مرغ را باین نیت ذبح کن که چون غذای آدمی شوند بانسان رسند و از مایه حیوانیت ترقی کرده بمرتبه انسانیت رسند و آدم شوند و اگر بغیر ازین صنع نماید و ار انیت دیگر کشد ایشانرا ظلم کرده چرا که ایشان در حد ذات خود مسبح حق اند و تسبیح ...

موسیقار نام [illegible]

نکشد مخفف نکشیده خوانند

گر شعار تو شعر آمد و شعر / خاکش اندر جبال شعر و شعار

روی بنمود صبح صادق شرع / چه کنی صبح کاذب اشعار

درین چاه دان سر سر همگی / بر سر دار دان تن بیدار (برکرده و دار)

دار های خویشتن که وارسته است / خود و حس زالشته تیمار (خورد تشته وارک)

چند ازین باد و خاک و آتش و آب / وز دی و تیر وار تموز و بهار

لیک نا مرد و خشک مغز تو کو / رنگ کافور و مشک لیل و نهار

عمر امسال پار ضایع کرد / هر که در بند پار ماند و پیار

دولتی مهوی از نه بر تیره است / مرغ امسال از دریچه پار

سخن گوی ز لفظ تازی [illegible] / تو چه گویی بلفظ ترکی قار برف

بر گذر زین سرای غرچه فریب (ابله) / در گذر زین رباط مردم خوار

کلبه کاندرو نخواهی ماند / سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

رخت بردار ازین خراب سرای / بام سوراخ و ابر طوفان بار

از ورای خرد مگوی سخن / ور فزون فلک مجوی قرار

خویشتن را بزیر پای سپر / چون سپر دین بگیر حق را یار

لهو بگذار از آنکه در ره دین / دین جهاد است و لهو فضل جهار

هست

(در زمستان و تیر یا تیر و تموز / تابستان و بهار ربیع)

نشود درکش ده تا تو بدم / بر هیاهوی زهد و تره ده و هار (هلاک)

بود و نشرح بر توانه داشت / زانکه او روشن است و بود تو تار (تاریک)

دین بپایه بدست تا تو دست / بر همی پیل بر همی پیلیار

ز فضیلتی چو دین و دنیا برد / بر تو را پای بود و دست گذار

ره ها که از ان کم / عجزه شسته از ان حو ار

زهری از حرص و نخوت گو / بر تو را فرع حبری و اصل گذار

سگ بنگ بیابانست آزهر / بگه وده راه ان از عطار (نا که ده همه [illegible])

دل بصد پاره چون انار از آنک / خلق را سست کرده چو انار (کناس)

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس / حبه اجین و [illegible] فرخار (نام شهری است که معدن [illegible] است)

دعوی دل مکن که جسم [illegible] / نبود در حریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندر وی / گاو و خر گنجد و ضیاع و عقار (ملک و اسباب و نقود)

هست اندر نگار خانه عقل / صورت و نقش مومن و کفار

زانکه بر شط بحر الا الله / لا نهنگ است کفر و دین اوبار (اوبار یعنی ناجاویده فرو بردن / ملفعان را گویند)

علم کز تو ترا نه بستاند / جهل از آن علم به بود بسیار

آب حیوان چو هست در ظلمت / زهر نه گر چه باشد نوش گوار

(یعنی علمی که ترا از تو نستاند [illegible] جهل ازان علم بهتر است چنانکه اگر آب حیوان [illegible] / در ظلمت کرده شود [illegible])

آب در

نه بدان لعنت است بر ابلیس / که نداند همی یمین ز یسار

زان بد و لعنت است که زین دین / علم داند بعلم نکند کار

وز پی علم تا ز شهوت و خشم / جانت بر پیکر است در پیکار

کی درآید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار

کی در آمد ز تو دو در صدق / عنکبوت تنیده بر در غار

لعبه بردار تا فرود آرند / هودج کبریا لعبت بار

چه روی با کلاه بر منبر / چه روی با زکام در گلزار

تو مزاجی نکرده در سقلاب / خشک مغزی میوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تواند / تو مغفر ای بر کله دستار

کله آنکه نهی که در قدست / ریگ در موزه کیک در شلوار

با تنخیا مجوی ره که نبرد / ملک دینار مالک دینار

مالک دین نشد کسی که نشد / از سر جو مالک دینار

تشنه جاه و زر مباش از آنک / جاه و زر آب بارگین و نگار

نبرد از تو تشنگی وگشنه / این دهن کنده وان جگر افگار

سرخ رخ زاب جوی مجوی / زانکه زرد زند آب ابر دریا بار

سقلاب نام شهریست ... در پایین ترکستان

مالک دینار نام عارف است

بارگین بمعنی آبدان

ل داری بیاد چون تو همی / یکی بگو به خوی دخمه بکنار

گرچه از مال و گندم نه برج / هم خزینت پر است و هم انبار

بس تفاخر مکن که اندر حشر / گندمت گژدم است و مالت مار

دولت ایدر مدان که داد تبت / بیش از اخبار جنس استظهار

تا تورا دولت است باز نه / در جهان خدای گستار

تا نه بس روزگار خواهی دید / هم سپه برده هم سپه سالار

ای توانگر به گنج خورسندی / زین بخیلان کناره گیر کنار

یک رمه زین خسان نامردان / وز پی هیچ نه به معیار

ریش و دامن بهشت صد دهی / چون قرابه خصی تو و نه نیز قطار

خواجگان بعد از این پس از ما / در عطایت گوش و دست معار

نه چنین خواجگان بی معنی / سر بر افلاک و کف بی کردار

این بخیلان عهد ما همه روز / بر اخ خوارند و بستر آخ انبار

ای سنائی از این سگان بگریز / گوشه گیر از جهان ناهموار

میوه کان بهتر ماه رسد / تو از آن جنس در بهار مدار

گل ار آنست آن ببرکه بدریا / گنده باز گیر چو هیچ بار

پشت مردی داشتن

چون تو را از تو ... / دولت ان ... و کاران کار

بمعنی ... کردن

کنایه از ...

همچنین در سرای حکمت و خلق | آدمی سیر باش و مردم‌سار
نان و آن نانوا چو خوی کننده | مشتری ابلیس ریزه‌خوار
چون تو از خم هیچکس نخوری | که ترا در دو سر دهد چو چهار
حلوه چون کودکی از فسرده دگر | حلوه از طیره گرد دار طیار
هیچ کان سوخته بخور سیری | شاخ آن بی‌نیازی آرد بار

ثمر

نوشته خربه بی طمعی | نقشهای کساد نامه عار
ملک دنیا مجبر و حکمت نه مجبر | زانکه آن اندکست و این بسیار
خدمتی کز تو در وجود آید | هم ثناگوی و هم کننده پندار
در طریقت بخود این دربار دور | اول الحمد و آخر استغفار
گر سنانست زیار بی همت | کلمه کو ازو نگفت بدار
ای برادر اینکه چون همی ناله | مردم از همنشین بهمسوار

تغیر یابد

وله ایضاً فی الموعظة والنصیحة والتجرید والتفرید والحکمة والحکم

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذرآور فرو ماند ز نطق | پیش از آن کاین چشم عبرت‌بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای بند | عذر خواهید ای سفیدیتان دمیده بر عذار

عذار صورت و موی ... و خط عارض را گویند

۲

تا که

تا که از دار الغروری ساختن دار السرور | تا که از دار الفراری ساختن دار القرار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر | ای ظریفان از سیاهی رویتان زان شد چو قار

بمعنی قیر است

پرده‌تان از پیش دل برداشت صبح رستخیز | پنبه‌تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل | آنچه غم بعد است گردد مر شما را غمگسار

غمگسار یعنی غمخوار و دافع غم

در فریب آباد گیتی چند خواهید داشت حرص | چشمتان بر خشم رنگین دست بر خشم حصار
این سرای محنت است کانجا نیاید جز بروح | این سرای آن کسست کانجا نیابد جز به بار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک | تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا شکار
بنگرید اکنون بنات النعش‌وار از دست مرگ | نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار

خلال خلال

مر سپه‌سینه ایشان نشانه صد تیر گرد او | همچو چشم تنگ ترکان گردن ایشان تار
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف | بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار

جعد نوعی از موی ...

سرنگون آورد امروز آنکه افسر داشت دی | تن به دوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

جای از ... مقهور
گردن بمعنی ... بزرگ

ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد | دل بگیرد مر شما را زین خران بی فسار
آن یکی خوش زین که دین و کفر ازو در داوری | این یکی خود فخر ملک و ملک ازو در زینهار
آن یکی گاو و ولیکن پاکش از اعتقاد | این دگر شاه و ولیکن هاش کاف از اعتبار

چون یکی یاری کاف را گذارند
کافر شود همچنین شاه را چون کاف بر
... کاف ... شاه ... شود و ظاهر است

ای دریغا این زنان این زنان رنگ صفت | روز ما چندین ستم کش مر کسی زن افشار

خشم گرانی و دشمنان

پاسبانان تو اند این لشکر پاسبان هیچ لنگ / هست مردار آن ایشان هم بدین واگذار

زشت باشد نقش نقش خوب را از روی طبع / گربه کردن پیش مشتی سگ پرست مش خوار

تا ببینی روی آن مهرویان چون زعفران / تا ببینی رنگ این محتسبان چون گلنار

تا ببینی پیک را کشته در شاهین عدل / شیر شیر و سور شور و جاه جاه و بار بار

گرچه آدم صورتان لشکر صفت مستولیند / هم کنون بینی ز در میدان دل عیار وار

جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان / زین سگان آدمی کیمخت خرمهره دمار

گر همی لطف خواهی ای مهدی در از آسمان / در عراقی خواهی از دجال یکره سر برار

والله ار داری بنجد یا دی برست ادهم توا / خرکاک ای مشتی خاک را است افتخار

یک عطا بخش مرگ وزین مردار خواران جهان / یک صدای صور وزین فرعون طبعان صد هزار

باش تا از صدمه صور سرافیل تو / صورت خوب نهانی و سیرت زشت آشکار

تا ببینی صورتی آن جنس را در پنجه اسیر / تا ببینی کرکس آن لشکر را خوار عیار

در تو جسم [illegible] و روح [illegible] و شیطان در ازاست / در شمار ره که باشی آن تو روزی شمار

باش تا کلی باید انهار را که امروز بند حجره / باش تا کلی باید انهار را امروز [illegible]

چند جوشد بد حیات صحو و سکر و انبساط / چند جوشد بد ممات محو و شکر و افتقار

این چه زاند که اینجا گلستان [illegible] هستند / تا بدانند و مزار ایشان برای جوار

گلبن ار کنون تورا هیزم نمود از خوردی / باش تا در جلوه‌ش آرد دست الطاف بهار

زنده پوشانند که اینجا زندگان خفته‌اند / تا بدانی خواریشان از روی نخوت زینهار

گر بدان خاک باشی تا ببینی را خدای / کهو در پیش سپاه استکاه قهرش [illegible]

وان سپاهی کز [illegible] تا موس تیغ [illegible] / در حرب بوالیل بود در قیامت بوالنهار

تا توان زیر بار حلق و جلقی چون ستور / پرده داران که در هنرت بار برد در گاه بار

پرده دار جشن دان اسلام [illegible] / پاسبان در شناس آن آب تیغ اندر کار

هست دل یکتا مجوی لیس در کیسه [illegible] / در ره و در هشت هفت و در پیش و پنج و چهار

هست [illegible] زیر [illegible] آن از بهر آنکه / از کلمات اینجا [illegible] از رای انجمار

چشم تحکم ارت خواهی تاج [illegible] / هیچ [illegible] خواهی طبیبان خواهی زینهار

تا در ای عقل [illegible] خویشتن عاقل دان / تا درو طبع [illegible] خویشتن فاعل مدار

تا بجان اینجا زنده چون دیو و ستور / گرچه هر [illegible] دنیا خویش را کودک شمار

حرص شهوت در تو پیدا [illegible] / هیچ [illegible] در بین داری [illegible] بار

مال داری [illegible] دریا اندر سینه / گرچه کردی [illegible] دل [illegible] بردار

خشم را زیرا [illegible] در دنیا [illegible] / لنگ بود اینجا کسی کاینجا بانشه [illegible] بردار

بخشم و شهوت ماروطاووس [illegible] تو / نفس آنرا [illegible] دیو این راد ستیار

اطلاع میان [illegible]

خاک پاش [illegible] آدم آرمیده
درویش و در [illegible] کنایه از [illegible]

[illegible] کنایه از [illegible]

ملک بردار
غالب بر نفس

عوار: بالضم بالتخفیف عیب

که توانستی برون آورد آدم را ز خلد / گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور گردد از کسوت عار ار زند دوده آدمی / زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار

حلم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد را / کرد رنگ و بوی بخشد پیل و رعد پیلوار

علم و خورسندی در آب و کاملی کآمد ازو / کی بود در آب خورسندی و در آتش وقار

را بگذاری چه کنی کاندر بر صاحب سحر / نیستند از خشم حق جز ابلهان داران زنگار

مکافات

کو خورسندی و بخشش کو زبیرا طمع و جمع / کودکان را خربزه کرم است و پیران را خیار

تا بجان بلعجو لهوی زنده اندر کوی دین / از حیات قسم تو نقش است ورنه قرآن کفار

که بگو ملک تو عالم تا تو باشی ملک او / که بگو چون مار اکنون گیر چند نثار

حق همیگوید بده تا ده مکافاتت دهم / آن بخیل نه هر آن پاشی ار ان را در شیار

ادنی کرده

این ز بر طامعی باشد که در ایمان تو / حق همی خواهد نماید خاک و سرگین استوار

باز ده کار

کو دین بهر صلاح تن نهد دین متین / تخم دنیا در فضای دین بمکاری مکار

غبن: ضعیف دار شدن و نقصان در امر

ار با غبناک نه در حشر خواهد بود از انک / هست تا فقد لبی الصبر والقدر لبس کم عیار

تخم تحخه آید همی در دین زروی اعتقاد / زشت زشت آید همی در دین زراه اعتبار

برادر ما نمی اران دین و چندین ای و کش / برادر زعفران دیو و چندین کار و بار مراد خند

کو خو کوی مر چم کو مرکز دایره / از پی این مرکز چنگ منع ان در مدار

گرد او

لولو

در بیان ... و ان ... بغیب ... نیز ... ننگ

زنگارستان نقاش طبیعت بر آی / تا رهی از ننگ جبر و جمع طرف اختیار

باز دان تا بیند این را آخر التقلید دیو / باز دان روح القدس را آخر از خر و فسار

عقیله: بفتح اول در بار ... / بار بند ... زجمال هم / گویند و در حرب ... / و بهترین ...

عقل اگر خواهی که در عقیله نگفته / گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر

چند از این رنگ و عبارت راه باید در فرا راه / چند از این رمز و اشارت کار باید کرد کار

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط / عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

پیشگاه ورزش است چو بر درگاه غش / عاقبت را سر نگون اندر آور زیر دار

عافیت: صحت و تن درستی و ... / و جوینده روزی و جوینده عزت

گر چه چونه است سر ورا جل از کا / ور چه از دمیست سر وراست گوش از گوشوار

عاشقان را هست معشوق شرافت و بزرگ / عاقلان را عاشق مطلق کلفت است و بار

رنج و کلفت

شکوه

هر چه دشوار است آن بر تو زبود و باد / ورنه عمر آن گذار دمر دم آسان گذار

از درون جان بر آید نخوت و حرص و حسد / تا گروسیمرغ در رستم گشت بر اسفندیار

تا نماند گوش بخشش حق از آن انگشت / در مصاف دین زبود خود نگشتی ذوالفقار

ورنه پیش ناوک ادراک ان عنکبوت کی بود / دستباف عنکبوتی زنده بیار را احصار

جز بسوری قال الله و یا قال الرسول / جان مبر فرمان بده حجت مکو حاجت میار

باش خود خود را از یرا در بهار تر هوا / بابها نرا تره اش گوکرست و میوه اش کوکنار

هر بها ان باکوه گوها نان بیج رفتنند و کرد / خسته از میقات حرم و رسته ازوی جبار

کاهی

اعراض

رنج خواب کنند

کوکنار: خشخاش و افیون دوا

بیج هم ...

تو هنوز از راه رعنائی ز بهر کاستی / گاه در بند هویدی گاه در بند بهار

از زبان جاه‌جویان ماندهٔ در طمع [illegible] / وز درون تخلی شده [illegible] ماندهٔ [illegible] خار

ساغر از اسرار راه [illegible] مسرور نیست / جای عیسی آسمان و جای مردار نیز خار

کی توان آمد به راه حق ز راه خلق و حق / درد باید خلق سوز و حق دوز و جانگذار

نازان دردی که رنج مجروح دارد [illegible] / بر از آن دردی که دلها را خمی کند در چو بار

زانچنان دردی که با جانهم بگوید درد منه / نازان دردی که تا بر جان بگوید بیش بار

زین چنین بالا مر گستاخ کز معراض لا / جبرئیل پر بریده است اندرین ره صدهزار

هیزم دیگ ار باشد شهپر روح القدس / خانه آرایان شیطان را در آن مطبخ چه کار

علم دین در دست مشتی جاه‌جوی نابکار / چون به دست مست دیوانه است شمشیر ذوالفقار

از برای نام دارد مرد دنیا علم دین / از برای دام دارد [illegible] تار

ای بجهه جو کمان [illegible] یقینت ره [illegible] / وی بیهوده خبر [illegible] یقینت [illegible]

باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر / تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار

زانچنین بادی و خاکی چون سنائی برتر آی / تا چو در رهها به تاج باشی شهریار

ورنه چون دیگر حسیبان زین خران [illegible] / خاک رنگین می‌ستان و باد رنگین می‌سپار

نه مر [illegible] خاک / گرچه عیسی خوان نهد بر وی نباشد خوشگوار

علی

خاطر گر را چه لطف نظم من چه شعر ابلهی / کور عنین را چه مستانه و چه نقش قندهار

نکته رمز سنائی نزد نادانان چنانک / همچو گوهر بسته‌ای در پیش کور آینه‌دار

وله ایضاً

ای دل از عقبیت باید دست از دنیا بدار / یکباره [illegible] بگیر و راه دین کن اختیار

تاج و تخت ملک هستی جمله را در هم شکن / نقش بوالفضلی و نیستی بر جان نگار

پی بر دنیا منه و بر [illegible] چشم از نام و ننگ / دلت در عقبی زن و بر بند راه فخر و عار

چون زنان تا کی نشینی بر امید بود و رنگ / همت اندر راه بند و گام زن مردانه وار

عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر / جهد آن کن تا کنی در عالم علوی گذار

تا نگردی فانی از اوصاف این خانه غرور / بر نیازی رانه چیزی در بهشت کردگار

گر تو در سر آرزوی تاج داری بر سر [illegible] / باش چون منصور حلاج انتظار تاج دار

از صد لاف عشق جانبازان مزن [illegible] / تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار

وله در مدح قاضی القضات [illegible] بن احمد صاعدی

[illegible] عشق لایزالی را دوران [illegible] / گر هنوز اندر صفات خویش مانده استوار

هیچکس را نامه است از [illegible] در راه عشق / که بزوال ملک صورت ملک معنی در کنار

هر که در میدان عشق نیکوان گامی بزد / چار تکبیری زند بر ذات او لیل و نهار

صد هزاران کیسه روحانیان در راه عشق | از پی این کیمیا خالص از زر عیار
رو که در سینه صفات صورت خویش هنوز | گر بر تو عز جز خوشتر است از ذل آوار
طیلسان موسی و نعلین هارون تا چه سود | چون بزیر یک ردا فرعون داری صد هزار
طوق زرها داری لاف مهر و مه مزن | علق عیسی داری و دل زنار بردار
یا رب از غافل کنی ما را به تیغ داوری | مر فرشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار
هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر | هر کجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار
ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر | زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار
هر که او نام از تو جوید این است از نام و ننگ | هر که او فخر از تو جوید عار است از فخر و عار
عالمی در بادیه مهر تو سرگردان شدند | تا که باید بر در کعبه قبولت عز و بار
هر که او اندر شکر ریز باران شادی نکرد | و آنکه روز مرگ ایشان هم نکرد او کوکار
آب و گل را از بهره مهر تو که بودی ارکه | هم ز لطف خود نکوی در دل ایشان اختیار
در بستان حضرت را چو ایشان یار بود | هر یکی زان نقد ایشان ز آتش نکن و زنهار
هر که از درگاه عزت یافت ترقیع قبول | پیش درگاهش کمر بندد که بخت روزگار
چون جمال کوه رحمت داد پایان یوسف که زد | پای حجت بر سر اعدای دین صد دادوار
آنکه خاک چرخ را بر چرخ فخر آید بدو | کز چنین چرخی چنین مردی برآید آشکار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا | ای چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار
از پی آنکه که برگ کار دین بر روی همی | سردی و گرمی گشته در باغ ایمان خار

در مدح عالم فاضل احمد بن یوسف فرماید

آب روی کان به علم و عقل کرد آشکار | آتش چرخ نهم آن آبروی از بهر شمار
بیش از آن تن را رسد کز علم باشد پیش و دست | پیش آن سر را رسد کز عقل باشد پایدار
وای از آن علمی که از بی عقل باشد منتشر | وای از آن زهدی که از بی علم ماند یادگار
ای که می قدر فلک جوید و فرزند آفتاب | یکشبه بیداری جان چرخ و جان انجم نثار
عهده دستور دین به علم در گردن بگیر | وعده شاهی و شادی بجز در دل مگذار
آنکه راس کم و جای از آتش مساز | پرده غفلت مپوش و چشم بر قضا مگار
لابه هر فاضله مکر سه خود بر طبع نه | پایه هر عامه مشنو پند یار بر جان مگار
افسر فرق از فرق بی کنج و گرد و قتن | سیر خواب از سر بی رنج کی گردد قرار
ماه گوی گر بباید نور علم آتشین | بحر گردی گر بباید در علم آبدار
در اگر خواهی چنین رو تو بدان دریای علم | نور اگر خواهی چنان رو تو بدان شمع شعار
بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنکه | آسمان دانش است و آفتاب روزگار
نور بخش جان سپهر و در فشان بحر سحاب | حق گذاری چون زمین و پایداری چون کار

یار او گر چشم دارد روزگار اندر علوم | نی ترا اندر یکی جزو ز خلق از انتظار
خار با خرما بگاه طعم کس کی کو جفت | لعل با خرمهره گاه ارز کی کرد یار
آب جوی است آنکه جوید نقش هر ناجنس راه | جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار
لاجرم زین زاده گردون و داده چار طبع | اینجهان در آتش است و انجهان در انفجار
ای ز تاثیر مزاجت چار گوهر رفته وان | یافته قدر بلند و صفوت و لطف و وقار
میل دانش سوی تو چون میل اجزا سوی کل | آرزویت سوی تو چون آب سیل از کوهسار

فی وصف العالم وعلله وسبب ایجاده

ای ذات تو نا شده مصور | اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حد و رسم برتر | ذات تو ز نوع و جنس برتر
محمول نه چنانکه اعراض | موضوع نه چنانکه جوهر
حکم تو بر نقش قرص خورشید | انگیخته سپیدهای جانور
صنع تو ز دوره رنگ آور | انگیخته رنگهای دلبه
بر برده از آشیان لعین | وصف تو ز جبرئیل شهپر
بگشاده دلش هوای بیمه | حسنت ز عروس عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد | هم با ازلت ابد مجاور

ای گشته چو آفتاب تابان | بر سایه نور خود مستر
معشوق جهان و نداری | یک عاشق با سزا و درخور
بنهفته به سحر گنج قارون | یک ذره تو در دو نه گوهر
عالم همه زین دو گشت پیدا | آدم همه زین دو برد کیفر
عالم چو یکی دمنده دریا | سیاره سفینه طبع لنگر
آتش چو نبات و سنگ و حیوان | در نشو چو حقیقت سخنور
غواص چه چیز عقل فعال | یابنده بعقلی یک پیمبر
علت چو سیاست فرودین | از دست چو خشم و حرص بیمر
آخر چه بود آنچه بود اول | مقصود چه آنچه بود بهتر
بگذر الصواب گر نه کور | بشنو تحقیق ار نه کر
ای باز هوات در رعجه | از دام زمانه چون کبوتر
ای سخره حرص در کشیده | تا کی چو زهی سرت بچنبر
در فرش بمانده که تا کی | دیده بکلاجه منقش
وز توبه و از گناه آدم | خود هیچ نه اندی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی | بردار ببر تیغ فکر تیش سر

درویش کند ز راه ترتیب / نزدیک تو لیس وراء ور

در خلد چگونه خورد گندم / آنجا که نبود شخص نان خور

تا کند مرش الهی هدایت / ابلیس بمانده ز جا در

در سجده نکردنش چه گفتی / مجبور شده است یا مخیر

کو قادر لطف ما عجوی عاجز / ور عاجز بود خود ستمگر

کاری که نه کار تست عاجز (منجار) / در راهی که زراه تست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان / در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا / با دیو و فرشته نیست همبر

وله ایضاً فی البحر

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر / بیکار چند گردی دنبال کار گیر

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان / اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی / لختی طریق دیر و شراب و نگار گیر

خواهی که راه کور خودی راه شیر رو / خواهی چو گنج زر بسر دم مار گیر

ز حرص و آرزو و شهوت دل را تکانه کنی / با نفس راه حرب زره کارزار گیر

که برد کرد مال و گهی زر انکار تو / که زخم دره دار و گهی ذوالفقار گیر

خیبر ج

چندین هزار سجده بکوی لعبت سلمی / بنشین بیاد و سجده مخور اشمار گیر

یک سجده کن چو سجده فرعون بی ریا / وانگه میان جنت اعلا قرار گیر

ای بی بصر حکایت از بخت نصر کوی / ور سامری هزار سبیر یادگار گیر

بغداد در الطرف بغداد باز ده / وندر کمین بصره نشین و طرار گیر

در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن / غواص وار گوشه دریا کنار گیر

گر چون خلیل سوخته در غم جلیل / در گلستان نگردد در آتش قرار گیر

با یک سوار غزو کنی نیست جای نام / باری چو گشته گردی ره بر هزار گیر

تا همچو باغ سالک دست ملوک شو / تا همچو زاغ گوشه شاخ چنار گیر

چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت / طاووس وار جلوه بباغ بهار گیر

در مدح خواجه مظفر بن سعید بن احمد گوید

تا چرخ برکشید گریبان نوبهار / از لاله بست دامن کهسار پر نگار

چون آن بخور گل اثری کز فراز کوه / اجزای او گرفت همه طرف جویبار

از اعتدال و تقویت طبع در چمن / صد برگ گل بزاد ز یک نوک تیز خار

زاید همی هوا ز لطافت ز برج چرخ / زان قوت که داد عناصر نکو بهار

از انکه بدین اودیها شاخ / کز خاصیت که زمرد چشم مار

اکنون که باز زنده شد باغ از هوا / شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار
گر بر سما بهشت نهان است تا بحشر / با حشر چونکه کرد ز جیبش بر آشکار
گر دشت خرم است چرا گرد دار دراز / آن پرده کثیف لطیف است پر نگار
پس دشت و باغ چیست پر از یاسمین و گل / گردون پر ستاره و دریا پر از شرار
گر بحر آتش است پس بلبل از در چیست / با وصل گل چرا کشد آن نالهای زار
گلزار بین ز سبزه پر از آب نارگون / کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار
بیخ بین چو افسر شاهان پر از گهر / شاخ شجر چو گوش عروسان پر از نگار
بر شبه چنگ باز شده غنچهای گل / بر مثل پای شیر شده پنجه چنار
زانجا نفیر زیر و از انجا نوای ناک / زینجا خروش عاشق و زانجا نشاط یار
بر هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور / در هر چمن نگاری و در هر نگار یار
مرغی بهر درخت و نوائی بهر وطن / در شاخ بهر طریق و عروسی بهر کنار
گرچه ز هر درخت خوشی دید هر مزاج / ورچه ازین بهار بها یافت هر دیار
لیک از بهار بیش از آن خرمی بطبع / چون خلق و طبع خواجه اگر هستی بهار
منصور بن سعید بن احمد که از کرم / چون نصرت و سعادت نکات است پایدار
گر بنگرد بچشم سوی جسم خاک آب / در ساعتی چو لیلی بنجیزد ز ننگ بهار

ای دایره کمالت ز جهد تو مستدیر / ای مرکز حیات ز عون تو مستدار
هرگز سپاه مرگ نیابد بر او ظفر / آنکس که دارد از عمل و علم تو حصار
ای چرخ را ببذل یمینت همه یمین / وی خلق را ز جود یسارت همه یسار
هستم مرا ان علمه که گشتم ز چرخ پیر / هستم مرا ان عزیز که گشتم ز چرخ خوار
ان راست تمیز ولیکن که از قوت تمیز / نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار

در مدح سلطان بهرام شاه غزنوی محمودی

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر / وی طعنه کنان نوش تو بر رنگ گهر بر
بر هر دو لب دیده عشاق زند کام / هر گه که ملک وار خرامی بگذر بر
نظاره کیان رخ زیبای تو در راه / افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر
آمیخته صورتگر خوبان ز تو صد / از لطف دهان تو جهان را بجگر بر
بنشانده نگاری خرد و عافیت را سر / زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو بر آتش رخسار تو بر آب / فی فتنه بران یافته و تافته گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن زلف / آن سلسله مشک تو بر طرف قمر بر
یارب که همی تا چه بلا بارد هر دم / ای جان بدر زلف تو بر جان بدر بر
مانند دل سخت و سیاه تو ز زلف / هم بوسه دهم گریه جای بحجر بر

ای نقش دلاویز تو را از قبای حسن / بگماشته روح القدس از عشق ببر بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش / زحمت همه کشی در طلب گوهر و زر بر
این آتش غم و رنگ رخ غم بر آن رنگ / این را الکلبه برزن و آن را الکمر بر
چندین چه نمانی شرار از آن چشم جوانمرد / خیر البشر آنجا و تو مشغول بشر بر
سلطان همه مشرق بهرام شه آن کو / بهرام سپهرش بنسزد بنده بدر بر
در خنده یمین را یمین را بخشند / یمنش لقضا ها برد امنش لقدر بر
نظاره که روح بنده است بدیده / چون سیرت نیکوش بصورت سیر بر
چون عصمت و تایید الهی سپر اوست / کی تکیه کند بر زره و خود و سپر بر
در تجربه کرداوار دهی جان زره آتش / لیکن زمان بهش تو آید سپر بر
برگشت تو باد از زره عصمت ایزد / تا باد زره سان هرد روی بشمر بر
خاک در تو باد سپهر همه شاهان / تا خاک و سپهر است بزیر و بزبر بر
روی رخ شاه تازه که گوید خردمند / کای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

وله ایضاً فی الغزل

ای ساخته جهد کنی تا به سلطان صنوبر / از گرمی آن تاج سازی وزین دام سریر
همین تاج درآرید بهر مه روییان عنبر / هر زمان نو نو عروسی عقده بندی از عبیر

تا تو در زر قرار آز و داری قرار / در جهان دل نه بینی خشم دل هرگز قریر
از حصار تو خود خویش اگه راهی کو نیاز / تا کی آلت مسجد و بتخانه کردی چون حصیر
زر برون و حشان بکند سوی خود اکرای / تا نه آتش زحمت آرد بر تو را نه زمهریر
ور نه بگریزی از آنجا بار دارند بقهر / این نه وده در جهنم و آن نه ده در اسیر
بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاندر بهشت / این بخواهم مرغ و میوه وآن دگر حور و حریر
در مصاف خشم و شهوت چشم را خانه پدیدار / کاندرین میدان زنگیان چیره شیر
سیرت از هوس او چون زر و صورت همچو مار / پس برو در خشم گرگ اندر مار و مور و میر
انقیاد از مسلمانی به پیش حکم از پنگ / ربکه دو در خطر آب خنده تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر خشم او زاری مکن / کاو تنت زان زد که تا اخر تو از در جو زریر
از برای تخته گشتن کرد آدم را آنکه / در جهان هست الهی طینت پاکش خبیر
چون تو را در دل ز بهر دولت سود خوار / نیست در خیر تو خیری جان مکن در خیر خیر
دین سلاح از بهر دفع دشمنان تشی است / تو مرا در پشتی بهر بادی زره چون ابکیر
چون شه عمر ورزید باشد کار سازت وید / در پی پس گفت نعم المولی و نعم النصیر
باید او ایاک نعبد گفته در عرض حق / جانشینی که خود را مکن در صحبت دوتی اسیر
تک میدان باش در صحرای صورت همچو / تا به تدبیر تو باشد گشن چرخ مستدیر

روشن وسرد ودود
گره نار
کور تا پی
کار بیهوده

ای خبرت کرده دل صبح تابنده آمده | چون مشورت کرم رشه آن به که زند بی نظیر
گوی کی رسم تو یاری گوی کی عطای تو بر | گوی کی مهرت بهی گوی که لطفت بر بر
جان ما را عطای بخشش و عطای ما را ره نما | از درون تن عزیزی و در درون دل خبیر
هم رضا جویان همه مردان خوش روش در خشوع | هم ثنا گویان همه بر عاشق صف صف در صفیر
هم درخت از تو چو جان کان وقت بها | هم غدیر از تو چو شیر و بیر در ماه تیر
از همه عالم گزرک از همه جان و دل است | آن تو دو کرنگی عالم ناگزیری ناگزیر

در مدح ابو المفاخر عثمان مختاری شاعر غزنوی گفته

شود پیش دو خورشید دو سر تاری تیر | گر دو لمعه از جواهر مختاری میتیر
آنکه پیش علم همچو نشتر که خشم | از پی فایده چون تیر میان بندد تیر
گر زر وصف کند رنگ رزان پس از آن | برگ رزین شود از دوات او در مه تیر
ای جوانی که زمین فرتبه در ... کمش | هر زمان نور تجلی مطلب عالم پیر
سخن از مهر تو ار آهسته زاید چه عجب | آتش از خشم تو افروخته کرده سپهر
آنچه فکرت همی از عقل تو یابد به نظم | همه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هر چه زین پیش رفهم حکما بود آزاد | هست در بند سخنهای تو امروز اسیر
سفر اندر سپهر موفق خلقت است چنانکه | مدد روشنی اندر سیهی چشم بصیر

راوی از روزنه شعر تو اید ز روزنش | باد چون خاک از آن شعر تو رفتن بر بر
از پی دوستی شعر تو مرغان بر شاخ | نه عجب گر پس ازین سبحه سرایند صفیر
از پی آنکه ترا مرد همی بیند و بس | سخن بکر همه بر تو کند جلوه ضمیر
نام آن خواهد که از کلک شعر تو رود و | تا به تصویر بود بر همه جانها تصویر
هر که شعر تو نویسد ز عزیزی بسخت | نقش آن شد که تقاضا کند و جامه حریر
هر کرا شعر تو داشتند ولیکن گوی عقل | در بحر جوهر کی ماند و دریا به عقد بر
سخت عاقل بود ار دیدن هر دو ریا آنکه | بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است و ما | ابلهان را چه شب تیره و چه روز منیر
چه عجب گر نبود اسبچه ز رنگ شعر او ف | آن شنیدم که مستی کند از لولو عبیر
تو پی اندیشه همی کوپی در هر نظر | آنچه ... عقل ... الهمد اندیشه دبیر
عمر در این مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم | از زبان فرد دل من بود سوی نظم سفیر
کر قلم در صفت مدح تو حیران شده بود | او همی گفت همی مدح تو چون ز جان بصر بر
ایکه جانی هنر از عکس جمال تو جمیل | دیگر چشم خرد از نور فراز تو قریر
دهر در شعر نظیرم ندادست ولیک | چون ترا دید در این شغل مرا دید نظیر

در مدح عمادی ... حکیم ... که شاعر ... داده ... خواندن ... گفته

طالع از طالع عجایب تر | کس ندیده این عجایب دیگر

که از کین بندد و دل را ثبات / که ز غیرت بگرود از دل سر
که بحجت بر دل عقد دقیق / که نگار آید چو عزم قدر
که برهنه کند چو آبان شاخ / که بپوشد چو آب شجر
قوتی دارد این شجر فعل / زینتی دارد این چمن بر
زانکه مراقب است سال / نیست روزی در این درخت نظر
گهر علمت فلک نمونه جهل / گهر نقدت جهان نتیجه ضرر
شجری گهر زند از خجل / پس بگسترده پیش او [illegible] بر
تا نه بیند از عداوت نشان / تا نیابند از ولیت اثر
سخن تو همت برادر دار / که نیوشی و داریم باور
عبره کردی سپهر حکمت سال / چمن عنبری ز روزگار عنبر
در خرابات کم گذر که نه / چون مزاج شراب آتش تر
پیش مردان علم چو چنبر است / پای در سلسله مگیر چو زر
که میان تهمت گاه سخا / سخن مردان و سلسله چون چنبر
زر آب انگور از طبع مکش / زر آتش بابه آب روی مبر
جامه هر جای چون قرطاس بمیار / پرده هر وقت چون قدر مدر

نوشیدن
گوش کردن

بوی [illegible]

گهر بالا گرای همچو شرار / کو بپستی گراید همچو مطر
همچو کف ازین و آن مربار / همچو نرگس در این و آن منگر
بر میان ره مباش همچو قلم / بر میان ره مباش همچو کمر
گرد حیران درای همچو سخا / سوی مردان گرای همچو [illegible]
تن خویش از کمان در دزد / جان خویش از [illegible] پرور
نزد ایشان مباش چون کاسه / کو ایشان [illegible] چون ساغر
گرچه فسق است هر [illegible] / نه بجای خود آخر او لیتر
هر دو گرچه بفعل [illegible] / در تفاوت [illegible] مکان منگر
کشته تا باد تخت [illegible] / مانده بر آب [illegible] آتش [illegible]
هم تو افکنی ز طبع [illegible] / آتش باشد چو روح [illegible] خطر
نفر [illegible] همیر [illegible] خنجر / عاقلان [illegible] کنند از تو حذر
از درون گر مباش چون [illegible] / تا نمانی برون چو حلقه در
طبع داری نهاله کرده [illegible] / نظم داری نتیجه کوثر
چه شد از [illegible] طاهر [illegible] / باطنت دارد از گهر زیور
از برون گرچه هست عریان بحر / از درون هست فرش از گهر

چشمهٔ خور همی بپوشد ابر | نه برهنه به است چشمهٔ خور

خاطر تیز و طبع چون دریا | فکرت تیز و رای چون آذر

مال اندیشه را بریز قدم | گوهر طبع تو چو اسکندر

دولت تو و حکمت سجه | نعمت تو و همت بامر

زان زیادت بزرگی و نقصان | که تو بگرویده بان قمر

به زر و سیم ای برادر زنگ | شرح جستیست بحث خیر عجب

لیک چو حکمت برهنه بهی | زانکه پوشیده یک بیت بصر

پیکر گوهرین کی باید | چون فرشته نیست جوهر پیکر

داده از قطعها چو طبع عیان | داری از علمها چه علم خبر

حکمت راز فکرت است مزاج | خاطرت راز دانش است گهر

هست از تاج عصر شیر سخن | از حدیث و دلیل پیغمبر

لیکن این اکبر آن استبار | کعبه از خاک تخت باد افسر

لقبت کرده هست زشت حسن | بهتر از هر که هست پیکرتر

خاد جاشنه نامشان کافور | لیک زنگی سیه‌تر از عنبر

مهتر و بهتر است نه لفظی | ماه آمد یکی و دیگر نر

مهر بهتر زاده لیک بلفظ ادم

چون تو دانا قبیله است که داد | ملک دل زین جهان سپهر ور

در مدح امیر محمد خطیب گوید

مرد کار دهد بهفت کشور نامور | تا بود از همه حرف روز و فن دانش هنر

هر وجود وجودش فضل و ملک عقل و در تعدل | خلق خوب و طبع پاک و نام نیک و فضل از

میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با | آنکه چون علمش مرکب کرد این عالم امور

کرده بهمش عرصه گردون جوارت را مقام | کرده فهمش تخته قانون قسمت را ریز

تخت گردش از خون بخشش وطن کشت زود | گشت پاک از سهم تیغش دشمنان بخت سیر

چاکری تیغ حسن الحسن برق الحکمه | حادثه مر چرخ را از ترس تیغ رکیب در

شمس دولت کرده تا کی در دیر و رقیب | گردد از تاثیر فورش امکان از این کمر

ذره از تابش عرض کز بیایه چاشت | یکدمی را فرز حضور سیر او تا باخبر

اعتمادی دارد او با بحث و نظر ریکانک | هر سلاحی در خزانه او بیاید چو سپر

انهزام روزی که بیند گوهر از جنگ ملال | تیرهای دیده را زو تیغهای سینه در

تیغها گردد ز حلق زرد و رویان خ | تیرها گردد ز فرق تاجداران تاجور

از نهیب تیغ و بانگ سهم تکدار نیز باز | چشمها تیغ و عیان و گوشها حسن خبر

رو کند از دهان چیق سوی بالا خصم قضا | راه گیرد جسم و جان خصم تیر چون قدر

دل ما را

راس عقده است و ذنب نام ستاره است و دم و آخر هر چیزی را

بار روشن کرده‌ای فتح صور او را سبب / زانکه یابد نفس و هو روح از تن و نور از بصر

کعبه خالی بی زر است از استان وگر زر تو / روح لطف در دماغ و نفس حیوانی جگر

بزه اندر بستان آخر کی دهد چون صعب / بار در زیر زر است هر دو کوران سپر

هم بمنه فتح را بسته الماس و در / هم ز بهر زر و برون تازه چو آتش از حجر

گهی در کف تو را داده زر دریای اجر / اف نکین دلان و ز آهن بکش گهر

برو بحار زر آتش آیین بیاید بهره / بر کرد چو بحر و بحر کرد چو بر

هیزم و ورنج تو چو خصم تو دشمن تو / میغ زاید هر زمان صد سال هیزم در شرر

تا چنین آهن ز تیغی قلعه دشمن شده / همچو سارستان لوط از کوشش تو زیر و زبر

شعر ما هست چنان باشد که از شهر حجاز / با کیا خرما کهی هجرت کند سوی حجر

گرچه استادان همی گفتند پس از دو شمات / لیک بید الحو همی لب از اهل خبر دو سه

شیر را بو گرچه در پشت لیکن گاه تو / اف ماهو فضد دارد برد ای دل شیر ز

در مدح سلطان بهرام شاه غزنوی

ای بجیبی از بر هر فتنه بازار / وی بانده زار زار تو ما را توجه و وار

دل بعهده و که آشفته بر سینه ما درد / کار بعهده و که آشفته در دیده ما خار

ما و طرب زلف تو چون زلف تو بی بال / ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل خود بهده آن / کار دل تو چو نه که زما یاد کند یار

با زلف رو تو دل ما همی از رنج / نه ما ز بر دانه و نه کفش زر دستار

ای خسرو تو با بوی تو هم آتش و هم عود / وی صلح تو با جنگ تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان رنگی و در غمزه جهانسوز / در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار

هم رست دهان تو بر او هم کم از آنست / پیداست میان تو نه عقل کم از آن تار

در لطف لبان تو نهفت است شکر خوش / در دور میان تو ضعیف است ستمکار

در روزه چو از روی تو ما روزه گشودیم / ای شیده ره عید فراز آمده زنهار

ما خود ز تو این چشم نداریم از ایراک / ترک تو و هرگز نبود ترک وفادار

با اینهمه ما را به ازین داشت توانی / بگذار خوی ترک و ما را به ازین دار

بگدم چو جهان باش لطیفی که دهد زور / از ره چو میان باش نحیف و کشد بار

بسپار رهیه رنگ بپالوز آهن / بگذار همه رنگ بپالوده بازار

از جنگ میازار دل کنار سمن نو / ورزین همه میلا دهی تو تب سکر بار

کان بگر درخشنده تر از جرم اگر / حقا که دریغ است که چون بد و بیکار

ما زان تو ایم و دل و جان زان تو ما را / خواهی بسوی جنبر و خواهی بسوی دار

تا کیست دل ما که ازو گردی آزرده / تا کیست تن ما که ازو گیری آزار

مطلع [illegible]

[illegible]

زکان نیست آتش از قهر تو افروز | در تکیه مار زن نکنم آن نه کنه کار

ما را ز جمال تو خرد هیچ نمانده است | این نکته خرد بها همه معذور همیشه

در عذر پذیرفتن و در عیب نهفتن | بنگر سوی سلطان نکو روی نکو کار

بهرام شه ای شاه ده بهر شرف و قدر | بهرام فلک بر در او حاجب دربار

شاهان جهان را ز جلال است سر او | مدحت همه محتشمان و افسر همه احرار

شیر است تو گویی که به رزم و گه صید | پیل است تو گویی که به بزم و گه بار

در مدح خواجه علی ابن محمد طبیب گفته

ای گردن احرار ز شکر تو گرانبار | توفیق تو را بهره و تحقیق تو را یار

ای خواجه فرزانه علی ابن محمد | در طب عیسی ید و حد کونه نمودار

چندانکه تو را حیوه و معالجات مهیا | نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار

از غایت آزادگی و فرزانگی است | گشتند غلامان تو ستانه ز تن احرار

گفتار فزون است ز هر چیز و لیکن | هیچ تو در مدح تو فزون است ز گفتار

انگشت بیماری دارویی تو خورده است | مانند فرشته نشود هر که بیمار

گر یاد به بیمار بر از دشمنه داروست | از قوت آن روح پذیرد تن فرخار

ای طبع و علوم تو شفا بخش و مسیحا [illegible] | ای دست و زبان تو در رپاش و گهربار

از مال تو جز صدقه تو کیست تهی دست | وز دست تو جز کیسه تو کیست زیان کار

یک شهر طبیبند و لیک از سر دعوی | کو چون تو یکی خواجه دانندهٔ هشیار

کی خوب شود مردم بد اصل به جوهر | تا گردد نو پیرهن کهنه به آهار

عالم همه پر بوی و رنگ است و لیکن | یک بوی از آن کو که ز جو چه بکند بار

کار چو تو کس نیست شدن نگوهر اهل | بازار ده یا نه به حاجب [illegible]

دیدیم طبیبان و بدین پایه شناسیم | تا جعفر طرار ز تو جعفر طیار

با چشمهٔ حیوان بهل چون تو طبیبی | شاهی که کند فخر شهنشاه جهاندار

کز جود تو و علم تو غیر از چو [illegible] است | زیرا که درویش نه تیمار و نه بیمار

ای مهر فلک حشمت فرزانه مکرم | ای پیر جوان دولت فرزانه هشیار

خوارزم بدان است دریغ ای پدر اکه | در بحر و صدف خوار بود در شهوار

آن محتشمانند در این شهر همت | بر هیچ کسی می نتوان دخت بسیار

ای دولت زنده برکان جوش [illegible] | ور [illegible] چون [illegible] از زر

پس چون تمام از است پیری است | این فرق مرا نیز بیاری بدستار

[illegible] کلهی دارم و طاووس قبا [illegible] | ز جبه و خواهان بیا دعه دستار

در عاقبت و خیر و سخا باد همیشه | اسباب سخای تو چو خیرات تو بسیار

از فضل ملک شاه بار بهر جهان و بهر وقت امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در الف

لب روح الله است یا دم صور / خانقاه محمد منصور

که ز درس و کتاب و لفظ تو است / هر سه مر دین و جان و تن را حور

زین چهار است از دو چیز دو چیز / تن و دین و دل از قصور و قصور

تعبیه است از صدای نغمه او / لحن داود با ادای زبور

از تکلیش تیره چهره تیر / وز تکلیش خیره پرتو طور

در تن از علت است اینجا خوف / حب مرطوب و شربت محرور

در دل از شبهه است اینجا خوف / لوح محفوظ و دفتر مسطور

کتب اینجاست ای دل لک / درد اینجاست ای دل رنجور

عیسی اینجاست ای هوای عفن / خضر اینجاست ای سراب غرور

بر از این آستانه خواهد لطف / آلت و رحمت و قصور و قصور

صفت سر تش که ادراک / برتر از کرش و روح دیده حور

چون بدو چشم نیک دور زره / در همی باد چشم بد ز تو دور

مجد او داشت مر سنائی را / در جهان سنائی محمود منصور

در لغت

ای سر بت نگارین سر آن طره بر / با یکی پیرهنی با کلکی طره لب

از سر کوچه فرو آمد مستوار و وار / گفته از غایت دلتنگی صد گونه عطر

جعد ژولیده و پرورده جبین لاله / زلف شوریده و پژمرده رخش عنبر ازکی

ماه همان رسته از ره لبش بوسه ربا / با دو عطار سه از ده رخش حلقه شم

روی برینت و آن مه وز رعایت لطیف / ماه بر چرخ شده بسته آن سیمبر

چون نیستی اندام لطیف چو حریر / از لطیفی و دقتی پیرهن تو زیر

می همه از سر مستی و طرب ما ز عشق / تر و در تابش پروین ز سهیل و زحل

خط مشکین که بر آن عارض کافور بهار / چو بدیدم جگرم خون شد و خونم جو جگر

کرد لبش در دکان است که نرخ شکر است / لنگ هیچم که جگر خون کند آن مهر

سر گران آمدی و چون ماه همه رفته و خواب / مر بسکنجای همه گران دارد دست

خواست کز من در دم نکند بوی از بهر / چمن جان در من از غم دل زیر و زبر

بانگ بر داشتم از غایت نومیدی عشق / گفتم ای عشوه فروشنده تو بر ما بنگر

از خداوند نترسی که چنین حال مرا / بکدازی و کنی از در خرسنده گذر

چون شنیده او رنگو تهدی و از گوهر / امرو کرد چو در چهره زنیک نظر

شاد و گرم و خوید و خواهیم از زر و زین

جعد مو پیچیده و کینه از کار

کور و فضل و لکم و ماده و جابر ادکویه

کوتو زجو از کمان زیبق ای سراسر کینه

خو نام با پاره لطیف لعل و قرص از این

انگاره خوام

پشت خم داده نهال از قبل خدمت [illegible] / رو برافروخته از شرم و ایستاده در
رو پی از خاک چو برداشتم از خون شده بود / لاله بر کش چو گلی نم زده در وقت سحر
نرم نرمک همه از نرگس پر خواب شده / ژاله ژاله عرق از لاله او کرده گذر
بوسه بر دو لب من داده همی از پی عذر / انجمن شد [illegible] شکر از سر
گفت معذور همی دار که از مستی بود / از پی هم [illegible] نعمت و [illegible] پدر
همچنان چون پدر از زر کمری بست مرا / بنده می گو که از دست غم [illegible] کمر
شادمان گشتم ازین عذر و کردمش که ناز / همچو [illegible] شکر و خون گلی تنگ ببر
جان و دل زیر قدمهاش فشاندم [illegible] / خود بر انگیخته [illegible] دل و جان [illegible] نظر
[illegible] بود که از مستی و از غایت شرم / خواب مستانه در آن لحظه در آورد [illegible] سیاه
سر بر آن جای نهادم که [illegible] تازه بود / [illegible] عمر از آنکه [illegible] چشم [illegible]
خواب بگرفتم از آن شکر و بادام گلی / خوابم از دیده بر [illegible] بادام و شکر
او شده خواب [illegible] / بود آن چشم [illegible] سحر
او چو [illegible] گشته سر آسیمه خراب / من چو طوطی [illegible] خور
خود که داند که در آن [illegible] / تا چه بود آنشم ز بوسه که هر چیزی بر
آب [illegible] / چه حدیث است [illegible] از آن خرم تر

دایه [illegible] را فلک [illegible] / همچنان بچه چون دیده در آتش [illegible]
جو وی از جنبش گر فلک افتد بخطا / [illegible] شود از هیبت او [illegible]
آتش غیرتش اگر قصد کند سوی هوا / چنبر چرخ بسوزد [illegible]
[illegible] چون [illegible] دین [illegible] / همه سیاره و نه دایره و چار [illegible]

[illegible]

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار / از امام دین حق [illegible]
آن امامی کو بحجت [illegible] / نخل دین در بوستان علم [illegible] بار بر
دهری [illegible] نزدیک خلیفه ناگهان / [illegible] پلیدی نابکار
[illegible] شرع و سنت جمله [illegible] / [illegible] قدیم است و ندارد کردگار
آمدی تو [illegible] در خویش [illegible] / [illegible]
خانه دیدم [illegible] در [illegible] نقش / صورت افلاک و تاریخ جهانش [illegible] نقش
آنکه گفت [illegible] / [illegible] در [illegible]
گر منجم [illegible] معلوم کس / ابتدا [illegible]
[illegible] / حیله [illegible] دانه [illegible]
[illegible] / خیره گشته دهری [illegible]

گفت دانا چون شنیدم این سخن برخاستم
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار

چون رسیدم بر کنار دجله کشتی دیده بود
بود تختی منکر اما تخته‌ها شد آشکار

حلقه‌های آهنین دیدم برون آمد ز سنگ
اندر آمد گرد چوب و کشتی‌ها پایدار

کشتی دیگر چو باد من نشستم اندر او
خود بخود بنشست آنکه بر کران رود بار

گفت دهقان پیر مردی در ای مرد دانا این سخن
معجز آورده که این کس نبازد استوار

گفت بس بر چه گوش هست این عالم خرم
این ز طبع است و همه ولادت این را کردگار

افرازنده دان کافر تربیت میشوم
می‌رسد بر فوق و تحت و کوه و صحرا و کنار

گاه ابر و گاه گرد و گاه گنج و گاه نم
گاه برق و گاه باران گاه رود و گاه آر

هر کوکب بر فلک گشته مبین بر زمین
در ده و در برج گشته در لیل و نهار

در ره تاریک کفک نو صورت چون آدمی
انگهی بر وی بدید آرد خط و زلف و عذار

صانع این قدیم و دایم و قادر بر آن
تا پدید آید ز صنع وی تبان قدرت هزار

وله ایضاً

پنج اقبال که چون شاخ زر از باغ
گر چه بر پرده شود باز قبول آرد بر

دولت بهر آن را فلک داد گنج
زر است و گل تحفه زیر و زبر

زر شاه خوردن ایام کهن نابفرجام
گنج الظلمت سپرده بهمی اسکندر

هیچ نابود فرخ که شنیده است بدهر
که هنر دارد و در خورد وی آید هنر

تحت نسبار ستاره است این چرخ و لیک
کس سیه چرم نمی‌کرد و جز اختر و قمر

از هنر نبود در طالع من هرگز چه بلد
چشم زخم فلک کرد بناگاه اثر

اگر تا چرخ ز تقدیر فلک گشت
نه چرا او را دو نه را به بهر عشره دگر

وله ایضاً

عاشقان را که شد از عشق تو بی دیده باز
تا گرو نه از هوای دل بروند دیده باز

رنج عاشق باز گرد و که به دستان و فریب
شام عاشق صبح گرد و که به تسبیح و نماز

سر نهد در نجودی چون آب و خاک اندر نشیب
تا چو باد و آتش از ناپاک برانگند بر فراز بلند

تا نگردی چشم نقشه بوی بستی سرنگون
تا چو نیلوفر شود چشم تو در خورشید باز

مرد دانا آن بود کاو در او در عشق پیر
صبح روشن آن بود کاو در او بود با روز راز

دل در دست نگاران که خود هیچ ندانا
خال بر روی سیاه آن که ده بر پی طراز دیفرت و داد

با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت
دست محمود جهانگیر از سر زلف ایاز

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

درگه خلق همه زرق و فریب است و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت از این درگه یافت
ای برادر کس او باش و میندیش ز کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک / روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه در طاعتی از حضرت او لاتأمن / گرچه در معصیتی از در او لاتیأس
گرچه خوب است بسی زشت نگاری منگر / کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس
سالکی طلب و امن باش و تا دره دین / زیرکان را تو نیازار ز دار عیب نفس
کز گران سنگی گوهر سپر آید کوه / وز سبکباری بازیچه باد آمد خس
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک / برگ توت است که گشته است به تدریج اطلس
همه جان و خرد باش سوی عالم قدس / نیست روی که ترا عالم حیوان حس است بس
چنگ در کلمه یزدان و پیمبران در رو / کانچه قرآن و خبر نیست خرافات و هوس
رو که استاد تو حرص است از آن در بند دین / سخت بیم است چو شاگرد این تأدیب پس
هم بانبه طلبی گوی کم آزاری کرد / کز کم آزاری کم عمر سیاید بر کس
اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین / یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

وله ایضاً

گه بهتر پسینه ایها الناس / آدمی دیگر شو عالم همه پاس
دم از کوش حالات عالم / نمی یابم نجات از بند وسواس
چو دل در عقده وسواس شد / چه دانم دیدن از انواع خناس

گه ماند جهان را روشنایی / چو خورشید افتد اندر عقده راس
گهی چون ارتنده در غم غرق / گهی ریان و سرگشته ز افلاس
به دور طاس کس نتوان رسیدن / توان بر فلک پیمودن از طاس
ترا نه هیچ از ره تو نیست / بهر کار این سخن را داد مقیاس میزان
سکندر جست کیخسرو نیافت بهره / ز آب زنده کان خضر و الیاس
بسی در به نمانه اگه دارد / نه خرمهره از نوع الماس
بریوانش از توان لعبت روان کرد / روان نتوان بدو دادن بریواس
خلایق را خلافست از طبایع / یکی عطار و دیگر باز کناس
چو رومی را به ارزن پوشش ابریشم / بجز ابریشمین پاک پلاس
برهنه زنگی باشد بر اقوس / همی گوید چه گوهری کرده کرباس
نه سر برکه این گشت از دل خاک / چه کوش چشمه سر و در سرداس
چو دانه دیر اندر خرمن رسته / چنین هم کشته زیر آسیا اس
سخن گر روی حکمت گوید خواهی / چه اگر باشی را اول ز نسناس
چه باشد آنکه حق را شناسد / سخن گفتن ز نسناسی هراس

وله ایضاً

راس: نام عقده ایست موهوم در فلک از تحصیلات اهل نجوم و در جوانب آن بدوائر رسد تیره گردد و کسوف حاصل کند نه ستاره ایست کذا فی کنز اللغه

ریواس: گیاهی است معروف شبیه زرد و ترش و لعاب دار ... کذا فی کنز اللغه

اهریمن و آهرمن و آهرن
معرب دیو و جن و شیطان
دندان مزد زری است که از
ضیافت و طعام گرام مهمانان
می داده اند دندان را مزد
دندان کن آنکه دندان کند
کسی که دندان را بکند از
[illegible]

راستی خواهی جانی غلام تن مباش | خاک را چون زیر است بعد یک دم دشمن مباش
کوه با کاه گر نگردی کوه خاک که هم مگرد | مرد یزدان گر نباشی جفت اهرمن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو | جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش
مرد خنده ان دل نباشی مرد سنه ان دل مگو | مرد دندان مزد نبوی مرد دندان کن مباش
گرچو نرگس سیم و زر نبود [illegible] دل | پس چو [illegible] دو زبان همچو سوسن [illegible] مباش
یک بعدی از برای کعبه و گنج بد مشو | مرد لعبه [illegible] انگشت [illegible] مباش
در لباس شیرمردان در صف کم کاستن | همچو نامردان گرمال خنگ [illegible] مباش
در میان تیره رویان همچو جان گویا مشو | در میان تیره رویان همچو شمع انگشت مباش
همچو آدم گر نداری چشم با نفس مرو | همچو ماهی گر ندارد [illegible] جوشن مباش
ور سلیمانی و داری آنچه خواهی پس چون [illegible] | ده زبان چون سوسن [illegible] مباش
یوسف بیچاره [illegible] یعقوب [illegible] چشم | با ضرری خوکن اندر بند پیراهن مباش
در میان تیره که از روشنان چاره نیست | در جهان تیره که با باده روشن مباش
از ره [illegible] یا کون [illegible] آتش است | گر همی دعوی کنی در موی آستین مباش

وله ایضاً

ای پس قرح [illegible] دم [illegible] | در زلف [illegible] ان شاخ چون [illegible]

سر [illegible]

کز بوسه همی داد بر آن لب چشم | کز رقص همی کرد بر آن خال دل و هوش
کز عقل همی گفت که ای طبع تو غافل | کز صبر همی گفت که ای آه تو مخروش
دردا که ده با دار که ای [illegible] دار | غم آمده بانیش [illegible] دل [illegible]
دردا که بسلسله [illegible] همی ارزق | از علم لعین آمده از گوش آغوش
در حجره چشم آمده خورشید خیالش | خورشید که دیده است سیه کرده بناگوش
در حسرت آن دیده چون دیده آهو | این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش
حیرت سوی چشم آمده کاین چشم تو منکر | غیرت سوی گوش آمده کاین گوش تو مدهوش
عرق آمده در چشم [illegible] چنین چشم | [illegible] آمده در گوش که ای گوش چنین گوش
این چو صفت نقش خیالست [illegible] | یا رب که چه بینم لعیان آن رخ نیکوش
او طبله بردست و خرد سلسله بر پای | او غالیه بر گوش و فلک غاشیه بر دوش
در عاشقی آنگاه ورا [illegible] | در بنده کی آنکه خرد را حلقه [illegible] گوش
صد روح در او تحفه [illegible] | صد روز [illegible] از گوشه شب [illegible]
آوازه در افتاد به هر جا [illegible] | در مکتب او کودک [illegible] تخته فراموش

غالیه عطریست مشهور

[illegible] زهی [illegible]
رابطی [illegible]

فی النصیحه والتجربه

ای جوان زیر چرخ پیر مباش | باز در آتش و در زنجیر مباش

نامه [illegible] تره [illegible]

اثر و رنج از هنر خواهی / سنگ کم سنبه اثیر مباش

گر سعادت آرزوت بود آن / در سرا لیچه سعیر مباش

تو ورای چهار و پنج و ششی / در کف هفت و هشت اسیر مباش

در سر ضرب و نفس و عقل فلک / ناقدی باش و جز بصیر مباش

در میان غرور و وهم و خیال / گر تو سلطانی سفیر مباش

مرد شو پاک و نامه عقل / بسته دیو بسته گیر مباش

منی انداز باش چون مردان / گرنه زنی منی پذیر مباش

گر تو را جان بزرگی الفت / دار وی ورز کم وزیر مباش

ای نکو هر ورای طبع فلک / همره او انجمن حقیر مباش

مار قانع همی زید بر نجس / گر نه موری زود دمیر مباش

از غرورش حریص در کش طمع / گاه لرز و گهی پذیر مباش

من و مسکنی چو قدر اندر تیه / در نیاز نیاز و سیر مباش

گر همی در عزت باید / بچه گاه هست در غدیر مباش

گر خطر بایدت خطر کن جان / ورنه امین زین خطر مباش

از جهان یافت در گشتن تیز / ترز گره در شو چو تیر مباش

غدیر جای بهار ...

نامه پنج در است از عمر

چون تو را بخت تخته خواهد بود / گو گون تخت دار دبیر مباش

تا زیک صف خلق متصغر / شو فقیهی کزین فقیر مباش

نقعه خوان لیک در جهنم جا / همچو قابوس و شمگیر مباش

درس فردوس تو بس هم خوان / ورنه بیهوده در زفیر مباش

مجمع اکبر ار نخواهی بود / طالب جامع کبیر مباش

بچنین ها قسلانی جهد کشی / جز تو پیغمبران نذیر مباش

از کنون سوی کعبه خواهی رفت / ره مخوف است با حریر مباش

از پی ذکر بر صحیفه عصر / چون تکو خطا نه دبیر مباش

با تو در گور زینت عالمی خواهد / منکر منکر و نکیر مباش

خار خارت چو نیست زو دیق / پس دوان گرد خیر خیر مباش

همه دل باش و آگهی و نیاز / پیچ بر در چو جنبه مباش

زاید ای آگهی کینه داری / پس اگر زنده چو زیر مباش

چون ز پس ... / پس چو یعقوب بجز ضریر مباش

ای سنا ... / در نجن مرد با نظیر مباش

در هوای جهان چو تو تجار / در دست ارهست کو حقیر مباش

قابوس نام امیری است فاضل و عالم ...

قرین مغیر ضیا و روشنی

با قرارست نور دیده بسیر | چشم سرکو برو قرین مباش
سگ گزین چو که شرع دستوریست | چون خورش نیست گو شغیر مباش
ار چه خصمت فرزدق است بهجو | تو بپاداش او جریر مباش
چو نقیر است کل عالم و تو | در نقیر ار چه نقیر مباش
(بقطمیر — مقدار اندکی)
از پی لیغ کسان بعرض | گاه بشری و گه بسیر مباش
بر همه کشتگان تشنه قحط | ابر باش و بجز مطیر مباش
(بارنده)

فرزدق نام شاعری است عرب که جریر را هجا کرده است و جریر نیز نام شاعری است عرب

ولہ ایضاً

بامدادان شاه خود دیده ام بر مرکبش | مشکباران از سر زلف و ریزان از برش
صد هزاران چشم همی افتان و خیزان و اشتاب | از برای بوسه چیدن زیر سایه موکبش
سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان | از سر ماه تو شهاب انداز نعل مرکبش
دستها بر سر چو عقرب تافتن از زیر آن | تا چرا پروین خورد بر سر زیکلین عنبرش
درج یاقوتین دیدم پر ز لؤلؤهای سیم | یا رب آن درج گهر تر لعلها یا ان گوهرش
جان همی بارید هر ساعت ز سرتاپای او | گوئیا جسم است چشمه زندگانی مشربش
آن بلا گوئی متصل با بیشش بلال | جمع دیدم آن دو تار خط رویش و عنبرش
هر زمانی از قد و لطف غمزه و خنده | جان فزون و منش دیدم دل ز لعل خندهش

از لحاظ

ولہ ایضاً

ای ستاده دل بیادی از پی دلدار باش | دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش
دل بدست دلبر عیار دادن مر تو را | گر بجوی از غمزه اندر عشق او عیار باش
بر امید آنکه روزی نوش یابی از لبش | گر بباید بو عمری درد هجران یار باش
چشم را بیدار اندر چشم او دار آنکه تو | دل نداری تا تو را گویم بدل بیدار باش
گر همی خواهی تو وصلش صبر کن در صد هزار | در گناه خواهی که بوسد بنده صد خوار باش
مستی عشق حقیقی را اهشیاری شمر | نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش
گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلام | عیب نبود زانکه تو در جستن اسکندروار باش

غمز بچشم اشارت کردن و بلب و ابرو همچنان و حسبی کردن و سخن چینی کردن و غماز اغمز نکیر و جرح و قدح اشارت کننده و طعنه زننده کذا فی کشف اللغات

ولہ ایضاً

ز چرخ و لعلت ای سیمین بناگوش | دلم پر نیش باد و طبع پر نوش
در جادوی کین ساز و کمان کش | در نقاش شکر پاش و گهر پوش
چو بخت آن در تا چرخ برادر کرد | چو بخت آن در تا لعل برادر نوش
ببین گویم زهی خاموش گویا | بدان گویم زهی گویای خاموش
لب از ناوک تیر آرد هر روز دل | ازان لبهای چون می مایه بهوش
لب بیشتر آن عالم را که دادی | ازان چشم چو ابر خواب خرگوش

طرف
کنار و گوشه

ز ناکه گل را ز مهر راه گشت در چشم | چو در مجلس درآید زلف بر دوش
ز چشم باز کرده بند کرته | ز شوخی کج نهاده طرف بر دوش طرف کلاه
ز فرعت خانه خانه دل شد [illegible] | ز لعلش چشمه چشمه خضر نوش

وله ایضاً

تعجب مانده یار من از صفات دهانش | که روی خویش بیند چو بنگری بقفاش قفا
ز روی و خط و زنخ و زلف مشکینش | ز رنگ کردن و کوش [illegible] تماشاش
نگار خانه چین است و ناف آهوی چین | درون چین ز زلف و درون چین قباش
به هم گشته دو جرم سهیل و سیر پروین | میان دایره ماه و زیر جرم سهاش
که لطافت پیدا چشمها پنهانش | نگاه مالش پنهان ز دیده ها پیداش
لب نگار مراین سرو ماه را که شنو | جواب برده خورشید سایه و بالاش
برنگ چون گل سوری است لیک نشناسم | چو من برابر او بنشسته از گل رعناش
عجب مدار گر از خویش بوسه برباید | که آینه است جهان بین چشم از رخسارش
ز روی عقل که یار دجید بر صفتش | ز دلبریش که بارد جز آب گهر [illegible]
که دیده روی بنور روی او پیوست | از آن گشت جدا تا گره نپیداش
با تش رخ او دره که بافت گرهی عشق | هزار جان و جگر سوخت زلف در واش

گل رعنا
گل دو روی آنکه
گل یک روی زرد و دیگر سرخ
تجحید [illegible]

بلای جان او مرا است [illegible] داد | دریغ چه جلی برد مستی از شراب بلاش
دل شکسته ما نیک از و از آن جویم | ولی ز لب کند از زلف سیاه پرداش
اگر نه دل چه دریغ است از لبش که تو | هزار جان مقدس فدای جور و جفاش
چو راحت دل ما از هوای جان من است | چو من چه عیب که می در کشم عنان رضاش
چو گیتی برکات مبارک فرخ | نشان برکت و فتح و مبارکه است و فاش
فرو هوم [illegible] خاک است قاعده جلیس | ورای عالم عقل است همت والاش
زمانه را ز پدر زادن چو فرزند | عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش
ز عشق سیم و زرخی ذهبی و فعل لئیم | به کریم بسی خوارتر بود اعداش
ز عون پیروز لطف دبیر و فهم وزیر | بر آنکه بسی خوبتر بود سیماش
ثانی او را کی کمال اینست | هر چه رانده جوان شسته کنند اداش
همان بخت [illegible] که رشته لوک [illegible] | زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش
نگاه سوی کرسی کلک او دیدی | میان سپهر در پیش او چو تیر جاش
چنان گشته خصم ملک شاه را از خیر | که صد ستاره بیابد چو کند خطاش

وله ایضاً

[illegible] گشتم لطف و شناسمش | یا رب ان ما [illegible] با چرخ جاش

تجنیس

عنبرش خطی ز زلف او بهم حلقی | حسنش نام و در روی همایش
چون بزلف و بعارضش نگری | که خط و خوش کلامیش
لام زلف گردن

صبح مهر همه گریبان باز | بسته در زیر دامن شامش
لام گردد چو دیده ماه او | با الف سان قد بادامیش
راست خواهی پس او مه [illegible] | سخت پژمرده گشت الف لامش
چون تقاضا کرد اوست [illegible] | کو دنیا و منت و امش
طلب و قرض

کو عشقش دل ستانا خوبی | باد خوش چون دل شه ایامش
شاه بهرامشاه آنکه ورا | خاک پی جرم بهرامش

اندام چون جسم و معنی
از آنسته که در نیابد و با اندام
یعنی بی و با اندام یعنی خوب [illegible]

الف لام در [illegible]

وله ایضا

چون لطیع بر دلان از فزون شود از صلح جنگ | چون نیز در پر دلان بهر شود از نام ننگ
از قوی دستی چنبر گردد اهل را هر بست | در شکستن قضا گردد چنبر را تیر خدنگ
چون ثریا [illegible] آویزد ازو [illegible] مهر | چون درو گر [illegible] در روی آویزد ز بهر جنگ
در وی جمع آتش آن طبع و آب او در یکدیگر | چیزها از آتش و آهن مزاج اوست رنگ
که بهر سر عقل است یکی تیغ بدل | که بهر دل غمزه را سفته کند تیر خدنگ
که بتف تیغ بر دل سنگ گردد همچو موم | که ز آه سرد بر دل موم گردد همچو سنگ

بامزاج گرمی و خشکی شود [illegible] باد و خاک | چون [illegible] ازشتاب و شخص جان از درنگ
ناگهی شاها بروی تارنج و بر چرخ آفتاب | بر فراز کوه رنگها همچو اندر کوه رنگ
آن زمان کاندران هیبت فلک شیدا شود | انجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

وله ایضا

ای سنان نیزه که از تو امثال چو چنگ
ساخته

تا که همه زوری و گمی پشت چو چنگ خمیده
سرور هنگفان [illegible] محمد مردی | که سر هنگفان خوانند مر او را مر هنگ
آنکه روی همه هشیاران آید بشتاب | آنکه پشت همه بیداران آید بدرنگ
نزد دیدارش نموده سپهای انجم | هیچ گلزارش چهار آمده هوش چو سنگ
گر لقلاب وز دها و نهیبش بشگفت | که سیه روی نمود بوم سقلاب چو رنگ زنگبار
با لطفش هموار گردد کین پشت عجب | که ز رفاکش پی آیین زنده برایستر نگ
مرد [illegible]

بر پلنگ ار نهد دست ز روی شفقت | انجم سیاره نماید نقطه از پشت پلنگ
گر بسنجد نسبت این خرد حلمش [illegible] | دایره و مرکز دریغ شود دان را [illegible] سنگ
ای بنور و سنی مفخر اهل غزنین | غزنی از فر تو بر چرخ راو تو اورنگ
آنچه در لقعه [illegible] تو کردی از زور | و آنچه در پیش نهنگ تو نمودی در جنگ
مار مردم کش در بن نکرد آن از کام | شیر مردم کش در بیشه نکرد آن از چنگ
نهنگ

سقلاب و صقلاب
نام شهریست از ترکستان
که مردم آنجا نیکو روی
و سپید چهره و لطیف

فتح [illegible] اول از [illegible]

آنچه شها تو بدین تیغ کنی صد یک آن — کمند لشکری از ترک لعبد تیر خدنگ
چون خیانت منعش کوبر برا کنند چو تو — دشمنان را کنی از نیزه چو پروین او رنگ
عقل از آن ترک آزار وز همی گوید بس — برکش از ترک و یکسو فکنی این جامه جنگ
بقعه سپار در او بحری از جنگ کران — دشمن شاه برآویز چو مسمار خدنگ
چون حباب بیرزه اند که نقد آورد ای راست — همچو سیاه که گنه کرد در کام نهنگ

وله ایضا

بسکه دیدم مرد کامل جمله کم اصحاب قال — در جهان آتش زنند از طعنه ارباب قال
از نظام الدین فخر ملت ای شیخ الشیوخ — چند ازین جال محال و چند ازین هجر و وبال
که تو تن در دادی پادشاه ذو الفقار را با فتن — در خط خوب بگیتی و در خم زلف خیال
از صد پرده آن شیری باش بر همی باهم تیز — گر نعیم آید مناز و گر جحیم آید منال
مردان باشد مهر دار گرد سیمرغ دار — همچو جنت زیر و صفه زیر بال
ای شنیده و باز دیده ز خاکها سر بر کشیده — تا چه [illegible] پر چه دل شنیده و توهم پر چه دال
عالمی زاغ سیاه و [illegible] یک باز سپید — گمشده در [illegible] بیدا نور زوال
یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق — در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال
صف دیوان نیم لکون در [illegible] — همچو شیران [illegible] شد باده شغال

عشق یعقوب از زاری چرا ایوب کی — قدر بهرام [illegible] کم از قدر هلال
کوی صدیقان بدیده رفت باید نه قدم — راه تحقیقان بطاعت رفت باید نه ببال
باطن از معنی [illegible] — چون [illegible] بر آواز از حسن مقال

ایضا وله

ای جدا شده از علم تو صد گونه سر — ای گم شده از حقایق تو صد علت [illegible]
از خواص فرزانه علی بن محمد — ای [illegible] بر و صد گونه دلایل
ذهن از تو چنان تیز که سودا ز تخیل — جان از تو چنان زنده که اعضا ز مفاصل
فرزانه خلقت [illegible] کنی تو تشنه — دیوانه است [illegible] از سعی تو عاقل
تا علم تو در عالم جان رخت فرو کرد — برداشت از این [illegible] مشکل

وله

صورت حق دیده بدیده باطن — [illegible] گوهر مخزن [illegible] بلا
دم مزن از دم عشقی از ره معنی — تا نشوی مانده در سعیر و سلاسل
چون شرف مایه یافتی زر زمانه — دیده نگهدار از این رقعو و ارذل
گم کنی از این طمع در زمانه گر — تا چه کشی زان [illegible] چرخ و مبهم [illegible]
شمس [illegible] همچو ناصح [illegible] — شیر چو روباه گشت [illegible] احمق

ده کنون می‌کند بهار بر سر بار — صومعه کنون می‌کند نگار حصار

در آغاز

که باشد کاین قفس بپردازم — در باغ الهی آشیان سازم

بر روی نهفتگان دل یکدم — در حجله غیب عشق‌ها بازم

گشته در چمن رسول بخرامم — خوش در حرم خدای بگرازم

این چار غریب ناموافق را — خوش‌خوش بسوی خانه‌ها تازم

این بام و سرای بی‌وفا این سو — از خانه شش عوان بپردازم

این دو و سه رای اسیر آن را — در پیش سگان دوزخ اندازم

این حجله بیکار آدم سو — در کار که کمال بطرازم

کز خوف قریش بدعت سو — در بوته قهر و لطف بگدازم

با اینهمه رهبران رهرو من — محرومم اگرچه محرم رازم

از جان جهول دل فرو شویم — وز علت فضول سر بپردازم

بنهم کله و سپر پس از غیرت — بر هر که سر است گردن افرازم

چون بال شکسته گشت بر بندم — چون دست بریده گشت در بازم

چون قرص سنان ز درمیان آید — آنکه سخن از سنان آغازم

اکنون شوم اگرچه چنگ آیدم — امروز چو نای زاری آغازم

با اینهمه تن چه مرد این کوزم — با اینهمه پر چه مرغ این بازم

گر فخر کنم برآفرینش مرغ — فرزند خلیفه‌ام رسد نازم

در نعت خواجه لولاک و سلطان سریر و ما ارسلناک محمد مصطفی صلعم

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم — ای رای تو شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم

رویت نمی‌زد حوصله زلفت نمی‌زد شب‌به — هم عذر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم

هر حیث از آن کلمه دارد کلیم در کلمه ید — هر دولت از لب عاقله دارد مسیح در شکم

مرا سر آید بار کن یا چه در کار کن — گر نور بود بار کن دخوابی کم زکم

گر حق نبود کم زمین ور طوق نبود کم ز غل — ور عز نبود کم ز ذل ور مدح نبود کم ز ذم

از دست الفی بود بارا چو کلکش بود — هر چه از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الم

هم گنج داری هم صنم بیرون جدا کم عدم — بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم

انجم فرو روب از فلک حصن فرو شور از ملک — بر زن سما را بر سمک واندازد در کتم عدم

کگمن کیوان نام را بستان ز زهره جام را — جوش مه بهرام را بشکن عطارد را قلم

در تجلی و تجرید و توحید و تفرید فرماید

نازهم کنم ازحیث محضه نظام — بچشم محضر از و نها دو محضرم

نمی‌شاید که خود ستوده من کنم بیقین / از آنکه من ز خود اندر نجود همی نگرم
عیان چو باز سفیدم نهان چو زاغ سیاه / چنین بچشم سرم گر عیان بچشم سرم
بزهر مانم و در زهر ناب تلخ ترم / بفعل زهرم اگرچه بقول چون شکرم
بنام صورت محض ره چه دانم چون / ز عقل خاله همچون ز جان تهی صورم
ز راه خانه عقل انسان بجوی ز من / ز حلقه وار من آن خانه را برون درم
سفر نکردمی از بهر هستی و پیش / اگر بسنده بدی از حضر بما حضرم
دیم نکوتر از امروز و پار به ز امسال / زیار چون یقین بکام لب برترم
هزار میل سوی من چو تشنه سوی سراب / که آدمی صورتم لیک اهرمن سیرم
سحاب چندم از ره رسید عطشانی (تشنه) / سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم (باران)
صدف شناسندم از دیده پر در خوش / صدف شناس شناسد که بی گهرم
رقمی نور بصر خواندم بمهر و بلطف / چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم
گذشت عمری تا زیر این کبود حصار / بجرم آدم مانی مطیع بر زرگرم
نگشت کاشتم از زر زمین دل بطمع / بجز نکبت بیاورد روزگار برم
اگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل / ز مکر دشمن باطن چه سان فرو حذرم
مرا دم آنکه برون برم از دریچه جان / ولیک خصم گرفته است چار سو معبرم

بازی ز

بسنده [illegible] و ملکافات کردن بچیزی [illegible]

گفتن [illegible] خطاب

رفیق رفته ز الهام در سفینه نوح / ز بهر غرقی فرو مانده من غریق ترم
میان شورش دریای بیکران از باد / بجان از آفت این آب بی خطاب بر حذرم (در خطرم)
دمی ز روح با تنم دمی ز نفس بیم / گهی چو فستر عیسی گهی چو خر ز خرم
ز روزگار توقع نمی کنم چیزی / که چیز روی بتابد ز من در مخفی سرم
بگلستان زمانه شدم بچیدن گل / نگاه داد و نصیحه خوان می خلد جگرم
زمانه گو مرا رو و سوی [illegible] زر و سیم / مگر شناخت مرا من پاسبان سیم و زرم
ز [illegible] عقد در [illegible] بر رخت بر بندم / همه جهان شنیدند و [illegible] زانکه گرم
ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت / چو چشم اعمی نومید مانده از سحرم
تیم ز جان ضعیف
بکان صورت [illegible] خاک است و من لعوب / بکان صورت چون چار پای جانورم
نه هیچ است بجز جمع و طمع مال / نه هیچ فکرت جز در خوابی عشق خورم
همیشه منتظرم وعده هدایت را / ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم
عنایت ازلی همعنان جعلم باد / که از عنا برهاند ز حشر در حشرم

در مدح فرموده

فراوکاه وزمین گر گلب آرد نسیم / [illegible] سیم
چرا در [illegible] / [illegible]

روی او در چشم ما همچون دُرر اندر صدف | نام او در شعرها همچون کلیم اندر کلیم
آب لطفش از گران رحمن ببخشد نکو بر درّ ناب | آتش خشمش ز دل سوزی ببخشد بر جحیم
نعت دین است گرش بر کمالش را نصیب | لعبت چین است چشم فتنه جوش را ندیم
سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی | دولت دارد رای او را همتش با زر و سیم
نور داد جود او تا عکس بر گیتی فکند | جور چون دین بی غرض و بی شک [illegible]
شاید ار بر جان او از آن لعبتی شیخ و نایب | کاسمان هرگز نیاید بر زمین چون او کریم

وله ایضاً

نماز شام عزم دوستی خوش بنشسته بهم | کرده دامن شادی نگشته گردن غم
سپرده لاله بهاری و بسوده زلف بدست | گرفته دست بدام و کشیده زلف بدام درم
ز چرخ ماه بزیر آمده ز زاری زیر | ز کوه کبک به بانگ آمده ز زیبا لهم
فشانده شعله زانگشتهای باده جام | نشانده حلقه زانگشتها بزلف بخم
نه از رقیب کرفتم و نه از فراق دریغ | نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم
بجسته شوق تا صد هزار ذوق نشاط | گرفته وجدی با صد هزار موج نغم
زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم | بمانده خیره و پوشیده جامه ماتم
همی گشاده هوا بر زمین سراپرده (پرده) | همی کشیده فلک بر زمین لباس ظلم

[illegible]

ضیاء مشرق بر سپهر روز مستور با | سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم
مرا دل اندر وادی و جان ز دیده بجز کاه | بجسته از بر یاره بشسته براده هم
سیاه رنگ و لیکن جهان بدو روشن | چنانکه روی بتانه سهی میان ظلم
چگونه لو همی آن اد همی مغز [illegible] | چنان نشستم چون بر [illegible] جم (فراز دیدن مرا)
بسهم شیر در نزده سپاه و چشم [illegible] | چو عزم بر سر کوه و چو وال در دل یم
قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان | دراز گیسو و آهیخته گوش و کرده شکم
بچشم اندر راهی دو وادی و دو شتر | درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم
اگر چه کوه و بیابان و دشت بد بچشم | همیزدم شب تاریک هر سه را برهم
[illegible] همه شب تا ز لاجورد هوا | هزار شعله برآمد چو صد هزار علم
بمرغزاری کان زبشناخ اندر روی | هزار کاخ بهم [illegible] ارم

اسب سیاه رنگ را [illegible] وسعیه [illegible]
وال نام ماهی است عظیم [illegible]
قصر شداد [illegible]

در وصف حال [illegible]

بسکه شنیدی صفت روم و چین | خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و کبر | تا همه جان بینی بی کبر و کین
[illegible] نه و چرخ به زیر قدم | دولت نه ملک بزیر نگین
زر نه و کان ملکا زیر دست | [illegible] زیر زمین

رخت کیانی نه و اورنگ دار | تخت برآورده به چرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان | جسته ز ترکیب سپهر و سنین
سلوت او خلوتی اندر جهان | دولت او دعوتی اندر کمین
لعبت چو یوسف بچه در چشم باز | تا فلک از جذبه حبل المتین
زیر قلم کرده ز اقلیم ملک تا | تا نهانخانه عین الیقین
گوهر قناعت همه گنج سپهر | در صدف گوهر دریش دفین
گوهر براعت همه ترکیب عقل | در تتق نکته لطفش رهین
نقش سحر باغ همه | در هوس چهره گشایان چین
اول و آخر همه سر جهان عشق | ظاهر و باطن همه دل همچو تیر انگبین
روح امین داده به تشریف انگشت | داده به مریم زره آتشین
نظم همه دقه در و خسیس | نکته او زنده روح الامین
با دل او خاک مثال نبال | با کف او سنگ نگین نگین
حکمت و خورسندی درویش کیست | تا چه کند ملک مکان و مکین
دشت عرب را پسر ذوالیزن | خاک عجم را پسر آبتین
غاشیه دلق او خورسندی | افسر حقیقت ملک را آستین

پسر ذوالیزن سیف بود است
و پسر آبتین فریدون بود

گاه ولی گویدت او خوانی | گاه عدو گویدت او چنین
او ز همه فارغ و آزاده خوش | چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نهجه است بر اعداش هیچ | چشم نه دیده است بابروش چین
خشم ز دشمن نبود حلم ازو | گو ز اثیر آمد و این از زمین
خشمش در دین چو ز بهر گر | زهر نبود تعبیه در انگبین
گر کله از سر ننهد تا نبود | ابلیس از آتش و آدم ز طین
مستی ازین باده داران دهر | جان گدایشان ز انا و راحتی ناد
بکرمه زین دیو نژادان شهر | با همه شان کبر و حسد همقرین
بر همه پوشیده که هم زین هلال | مهترشان زین در صفتشان لعین

اکثر کره آتش که در زیر فلک
قمر واقع است

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

ای به هوس بر شده تا آسمان هفتمین | وز ره معنی بمانده تا نکلی از زمین
آنکه ره امت ز اجزای زمین برگذرد | چون سخن گوید ز گل آسمان هفتمین
چند ازین دعوی درویشی و لاف عاشقی | نا چشیده شربت آن نازموده داغ این
با هوای چشم رفتن در ره روحانیان | در لباس دیو جستن صورت روح الامین
سر قلاشی نداری راه قلاشی مرو | جامه میخانه داری جاه درویشان مبین

پور آبتین فریدون پادشاه است

ای برادر قصهٔ ضحاک ستمپیشه مکن
تا نه چون خویشتن همبر به پور آبتین

بهیت اندر زمین و دل پر آز باشد تا ترا
دیو نخوت گرد خواهد تا بر به باشد زمین

تا نگردی فارغ از اوصاف این خانهٔ عجب
بی نیازی زانکه چون در بهشت آبتین

محقق

در نصیحت و موعظه و مدح و منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن
جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن

از پی سنگین دلی نامهربانی روز و شب
بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگویی کو معشوقی که روز وصل او
بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس به مرداری فرو آمد بسر
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو
کی روا باشد دل اندر بند مهر خر داشتن

رایت همت ز ناف عرش بر باید فراشت
تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم خود بر نقش آذر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای بر راه ضلالت در گرفتار آمده
زین برادر یکسخن باید باور داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

آذر نام نقاش و بتگر بوده است

مابوتر

من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

رو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام
تا کی آخر خویشتن را چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد به ناموس و حیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

من حکیمم چون توده نه محضر عقل بود
قدر خاک افزون تر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو
بارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

بیخلاب

مر ترا با ورد لمنزله بر روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
از ره معنی نیارد پاس قنبر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

تابنده و روشن

خضر نام آور دلیلی را اگر بسته چو کلک
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

چون درخت دین به باغ شرع حیدر کشت و بس
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفی مجتبی جز مرتضی
عالم دین را نیارد کس معمر داشتن

آباد

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
انا مدینة العلم و علی بابها

قال النبی صلی الله علیه و آله
انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی

سلطان سنجر پسر سلطان ملکشاه سلجوقی بوده [illegible]

از پی سلطان ملکشه چون همی داری روا / تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی / جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندران صحرا که سنگ خاره خون گردد همی / واندران میدان که نتوان پشت بر یاور داشتن

هر لعینی را کجا هرگز توانی یافتن / جز نجیب حیدر و شبیر و شبر داشتن

گر همی خاری و مومن خویش دانی بایدت / مهر و مهر جعفری چون سکه بر زر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود / طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن

گر همی دین دار خوانی خویشتن را [illegible] / جسم و جان از کفر و دین فربه و لاغر داشتن

بند نفس خویش و علم دین طلب زیرا که / جز که دانش خوب نبود رخت و فر داشتن

قوت از جان ساز و [illegible] / مذهب سلمان گزین صدق بوذر داشتن

علم چه بود فرق دانستن حق از باطل / نه کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

اذفر شدید و خالص تر

گبر و کین بگذار و دین حق طلب زیرا که / خاک ره خوشتر برخ مشک اذفر داشتن

ای سنائی وار هان چون سوار که تا زنهار بود / دایه را بر شیرخواره مهرها در دل داشتن

از پی آلایش این خویشتن دشمن خران / تا کی آخر خویش را حیران و مضطر داشتن

گبرگه
بنظر آمده گبران

گبر گه چه بود فکندن خویش را در زیر پای / پس چو گبران مال و مهر از آتش [illegible] داشتن

سبز گشتن آن بهی را که تا در روز حشر / همچو دهقان بایدت چهره معصفر داشتن

زیور دیوان چو سازم این مناقب را از آنکه / چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

وله ایضا

شرط مردی نیست در دل عشق جانان داشتن / پس زبان اندر ثنای وصل و هجران داشتن

بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود / بر در دل لعل و جان پس فرمان داشتن

در که از بحر عطا خیزد ز هر دل ساختن / تیر گر شست قضا آید هدف جان داشتن

ناوک پیکانها که در جان رسد بر جان خویش / نامش از پیکان [illegible] نه پیکان داشتن

چون ز دست عشق خوردن در نهاد از جام جان / لقمه [illegible] هر [illegible] ان داشتن

چرخ گه با زخم چوگان دیدن اندر دست دوست / خویشتن را همچو گوی اندر خم میدان داشتن

بر در دین لا اله الله به تیغ لا آنگه / هر قرینی کو نه الله بود قربان داشتن

شرط مومن چیست اندر خویشتن کافر شدن / شرط ایمان چیست اندر کفر ایمان داشتن

که توان با سیصد و شصت پرده نا [illegible] / اهرمن را تا بلی الهام شیطان داشتن

که توان با هر یکی خطه کون و فساد / جان خود همچو محرم اسرار قرآن داشتن

خویشتن را با دل بباید شستن از گرد حدوث / واندگر خود را چو قرآن از ایمان [illegible] داشتن

خاک و باد و آب و آتش را با ارکان بارد / چند خواهی خویش را موقوف ارکان داشتن

تا که اندر کعبه عشق نزده رنگ و بوی / این رباط باستان را با [illegible] داشتن

ناوک پیکانهای عاشق [illegible]

خوب نبود جز بتی سوخته در عشق تو / آنکه از هجران او شد مرغ بریان داشتن

کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا / زشت باشد تخت کیوان زهره ایوان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباید تنت را / طمع مرغ و نقل و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از عقل طبیعی تا نباید جانت را / صورت تخییل هر یک دین به برهان داشتن

تا که از کاهل نمازی ای حکیم زخمه جو / همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاهلی / عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن

فقه نبود گرد رخصت گشتن از تردامنی / فقه چبود عقل [illegible] لب [illegible] داشتن

سپندان خردل

از برای جستن دعوی و معنی روز عدل / صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن

هر کجا پیراست خود را چون شکر که خفتن / هر کجا مرکب است خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا / چاشنی گیران جانی را تیز دندان داشتن

عقل باید تماشا کرد طاوس عجب / همچو طاوسان رو فا خرامان داشتن

چون بسوی راه دانا [illegible] / [illegible] عدل داد چرخ کیهان داشتن

جان با قیمت بادم عیسی مریم یافتن / چوب دستی بر کف موسی عمران داشتن

[illegible] / فتنه دان دیو سوی مهر سلیمان داشتن

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن / دیو چه باشد خویشتن در حکم دیوان داشتن

هر دم

هر دم از روی ترقی در کتاب عاشقی / جد و اجهاد کم در دیده جان داشتن

عشق نبود درد را دارو ز عقل آمیختن / عشق چبود درد را صندوق درمان داشتن

فقر نبود باد در انبان از آب [illegible] / فقر چبود دیو را از بود عریان ساختن

زهد چبود هر چه جز حق روی از آن برتافتن / زهد نبود روی را طاعون و قطران داشتن

خاک شان دیگر بدو باد بیابان دگر / [illegible] داشتن

[illegible] ساختن / چون [illegible] فدای ام غیلان داشتن

تا که از روی هوا بر روی هر بت رخ شستن / خویشتن را بیهده مدهوش و حیران داشتن

زشت باشد خویشتن [illegible] آدم و آگهی / نفس آدم را غلاف نفس شیطان داشتن

قامت تکلیف شرعی تا خرد بالست از آنکه / چاره نبود اسپ کودن را ز پالان داشتن

کو کمال چیزی تا مر ترا رخصت بود / صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن

کو جمال عاشقی تا مر ترا افسری دهد / از برای چشم بد خالی زعصیان داشتن

خوب نبود عیبی اندر خانه [illegible] / از برای تو [illegible] سنگ صفاهان داشتن

برکه خندد [illegible] چند همی / گر کسی در بحر و کشتی در بیابان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبود از برای [illegible] / هم [illegible] مرهم [illegible] داشتن

دین [illegible] طلب زیرا که شاهان را مقیم / رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

الطاعون وبا [illegible]

کودن اسپ پالانی بعضی یابو

از خود و از خلق زنهی تا نگردد با تو خویش
در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن

باد پیرون کن ز سر تا جمع گوی بود آنکه
خاک را اجزا بباد نتوانه پریشان داشتن

که توانی از خلق متواری شدن پس از بلا
شعله در دست و هنگ اندر گریبان داشتن

گر چه خورشیدی نباید تا نوی غماز خویش
تو نباید کرد زین خرس درخشان داشتن

شعر بگذار و بگو شرع که ایزد او را
زشت باشد با محمد نظم حسان داشتن

بی طمع ز خرم بستانها تا سلم باشد
خوشتر این ره زین گران جانان تن آسان داشتن

وله ایضاً

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نگار
هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

سربرآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین
در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن

هر خسی از رنگ و گفتاری چنین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و مرد باید گام زن

تو در بند هوا از روز آن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن

دیو دین خود را ابجد درس کامروز چون شمع
چون نمی‌شمار بهتر گوی از گردن زدن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب
چون دو عالم در دو دستت جمع شد دستی بزن

از جمال و مال مردان باد از آن مانند کمان
در شعاع شمع تابان بی‌خبر باشد لگن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای
تا بداند بوالحسن بی‌معنی بوالحزن

اندران میدان که خود را می‌دراندازد عدو
واندران مجلس که بت را می‌بسوزد برهمن

این سلامت کفر دان کو برون ناید ز جان
ایمنی باید همی کار فرو باید ز تن

روی بنماید شاهان شریعت مر ترا
چون عروسان طبیعت رخت بندد از بدن

جان فشان در راه کوی دوست و فرد باش
تا نپوشی جامه چون دامن رفشانی از وطن

نفس تو جویای کفر است و خرد جویای دین
گر بقا خواهی به دین آ ور فنا خواهی به تن

کز پی مردان کجا پاینده ذات آمد چنار
وز پی تردامنان اندر حیات آمد چمن

این جهان و آن جهانت را بیکدم درکشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

چون برون رفتی از تو عرش آنگه در آید دین
چون درآمد درد تو دین آنگه برون رفت اهرمن

پیش ... [illegible]
... [illegible]
نصیحت ... [illegible]

این بیت ... [illegible]
همت حکیم ... [illegible]
حکم خویش ... [illegible]
فرو باید ... [illegible]

بار نامه
اظهار شوکت [illegible]

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزوی
با چنان گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

گر همی خواهی که پیدا رویدت زین دامگاه
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

با قبول در ره توحید نتوانی رفت راست
یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن

بارنامه ما و من در عالم آتش است و بس
چون ازین عالم برون رفتی نه ما ماند نه من

چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا مگر
برتر آیی زین سرشت کو بهر دو حرف زن

گو قرآن گوار زیرا هر که در قرآن گریخت
این جهان رست از عقوبت وان جهان خیزد ز فن

گر دو چشم اسپان شریعت سرمه کن
همچو نور الهی ذره جنبشت مقترن

گر عروس شرح او از رخ بر اندازد نقاب
بی خطا کرد و خطا و بی خطا کرد و ختن

آنجهان سنایی خاصه در زهد و ملک
قصر دار الملک علم امروز زیر تخت دان

وله

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن
زخمی که زند بر ما مردانه و محکم زن

انفاس دو عالم را در مجلس قلاشان
چون زلف نکورویان برهم زن و درهم زن

گر تخت نهی ما را در صف ملایکه نه
ور دار زنی ما را بر کنگره اعظم زن

در مجلس مستوران اندر صف محرابان
هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن

یاران موافق را ساغر ده و بر پرده
پیران منافق را ضرب زن و محکم زن

کم زن یعنی نقش کم خواری کن و نیز کم زن تواضع نمودن و خود را کم شمردن و محکم زن آنکه هرچه دارد او را به صرف عشق باید [illegible]

بازی که کنی اینجا با عاشق محرم کن
رازی که زنی آنجا با زاده مریم زن

گر ملک دهی ما را بر تارک کیوان ده
ور دار زنی ما را در قعر جهنم زن

خواهی که سنایی را چون ملک کنی بردار
فانوس که بر آتش نه و آواز بر او هم زن

بر تارک روز و شب خنجر چو زنی آن پر
هم لعل دمادم ده هم رطل دمادم زن

وله

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن
گر زلف بپوشی چه پرده دریدن

فریادرس آن را که بدام تو در افتاد
با غیرت تو را مذهب فریاد رسیدن

ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام
بیچاره شکاری است هواست که پریدن
(خبیر گرد و از رسیدن اوج)

اکنون که رضای تو بر اندوه تو جستیم
اندوه تو ما را چو شکر زان بچشیدن

زین بیم بیکبار همی خورد نیاریم
زیرا که شکر هیچ نیارد ز مزیدن (مکیدن)

ما رخت غم بهانه زنده تو کشیدیم
ماندیم بتو آنهمه کشتی و جمیع رفتار از ناز

بتو ماندیم یعنی کذاشتیم بتو

رفتیم پیاله تو سوی خانه و بردیم
خاک سر کویت ز پی سرمه کشیدن

ای خوش شب دیر آن که ما راز کوی تو آید
دشنام تو آرد بر ما وقت رمیدن

زنهار نگه ماند بر زیر خم زلفت
زنهار بهش باش که زلف تو بدین

از حسرت آن دانه نار تو دل ما
حقا که چو نار است بهنگام کفیدن

زنهار نگهبان یعنی زنهار یعنی امان خواهندگان و داد خواهان در پناه آورده‌گان

[illegible]

پریشان چشم تو و بیچاره چشم من
و جهانی که خشم و بی خبر
کرده ای که [illegible]
[illegible] اند و در حضور خواه بود

بس که ورم از آزار روی چشم جواب است — چون لب شکبست رنج خونابه چکیدن

ما را فلک از دیده همی خواب جدا کرد — تر خیره نمود آن [illegible] چشم پریدن

آرامش و آرایش همه در صحبت خلق است — ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن

یادا بدت آن آمدن ما بسر کوی — در دیده در آن دیده شوخت نگریدن

آن کردن شوخی و بر آن راه نشستن — آن خیره گری کردن و در خانه دویدن

ما را غرض از عشق تو حقا که رخ تو بود — خود چیست ترا غرض از بنده کشیدن

کو همت غم عشق تو [illegible] است تن من — دشوار بود کوه بکاه [illegible] کشیدن

ما بنده که خویش نمودیم ولیکن — خود بنده تو بنده نه بارست خریدن

بشنو سخنی ما ز قربان لطیفی — کار ز سخن بنده ستانه به شنیدن

ولە

ای ستانه خویشتن را پاسبانی مکن — مایه الفت را بر عمر خود تاوان مکن

دیو را اینگونه داری دیو را دوست مساز — عقل را جا کز بنای دیو ویران مکن

از برای آنکه تا شب همین ناموت شه کنی — سینه صد صوره بچاره سفر بایان مکن

یوسف [illegible] را [illegible] مخبر مجنس — یوسفان دین را در چاه و در زندان مکن

از برای گرگ نفس باطن اماره سگ — سینه صالح مسوز و آتش قربان مکن

سر

سر لشکر شیطان منیر و شب [illegible] صدیق را — چون زجاجش بر کشیده قیمتش ارزان مکن

[illegible] — تا غرض [illegible] حبیب [illegible] جسم را [illegible] مکن

صلح کردیم با تو این [illegible] — بیت مقدس نوساز و کعبه را ویران مکن

سر بسر کردیم با تو [illegible] — چادر مریم بسوز و [illegible] را عریان مکن

ولە

چو مرد آن کس این زندان که آهنگ بلا گیرد — بصحرا در نگر آنکه بکام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی که [illegible] — بر آتش جای [illegible]

ز عیسی رهروی آموز اگر خواهی برین ره — گذر گه بر فراز کوه و گه بر آب دریا کن

سلیمان وار دیوان [illegible] مطیع ای خو کوان — نشین بر تخت [illegible] و [illegible]

چو موسی گر [illegible] را [illegible] و صحرا بر — [illegible] کوه طور سینا کن

چو عیسی گر تو را باید که مانند زنده جاوید — ز آب حیات [illegible] و از اموات احیا کن

ز حرص نفس [illegible] شیطان [illegible] — [illegible]

ز اول داد [illegible] — بقعر اوج [illegible] قصد دارا کن

چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج [illegible] — بدانش [illegible] تو همچون زهره [illegible] کن

اگر خواهی که در وحدت روانت پادشاه گردد — سرای ملکت دین را تهی از شور و غوغا کن

شهر [illegible]

تن و جان تو بیمار از تنعمهای خلاف شد | بر انداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن
جمال چهره جانان اگر خواهی که بینی تو | ز چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن
نه بینی بی نقاب انگه جمال چهره قرآن | چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن
چو چشم عقل بگشادی عیان برهان قرآن بین | زبان ذکر بگشادی بیان بر معما کن
میان گر زنان کر زن چو زد شیعقان مار | مر او دوری ز یوسف صبوری چون زلیخا کن
مجرد چون مسیح از زلالی نفس طبیعی تو | دو گوش عقلت اگه سوی شعر و حکمت ما کن
سنائی را ز الطبع اندر چو زینسان شعر انشا | بدان معنی شعر او یک و جانی از علم دانا کن

وله

هر که از یاران وصیت تاج و افسر داشتن | عذر باد لقمه تا دست او بسته داشتن
سیم و زر را خوار دار پس قدر او ان بود | همچو ایوز روز محشر کار چون زر داشتن
راستی در راه توحید این بود شرط ادب | چشم صورت کور و گوش نا شنوا کر داشتن
بگذر از رنگ حقیقت جنگ در تحقیق زن | ننگ باشد بهر نسبت پا در داشتن
زیر پای چو دو پا چون تبت معجزه شد | دلبر عقلت چه بود آنگاه در بر داشتن
قوت اسلام دین بود اقتضای ایزدی | ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن
شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع | چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن

خفته ای گر بخوابی جان بخوابی تن بگو | بسواری خوچه باید اسب در زیر داشتن
گر نیاید سوی کان خورشید تابان بر فلک | تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن
ناجوانمردی و بد دین بود گر ناکسی | در مزاج این جهان جان را مکدر داشتن

وله

رستی بگذار ای سنائی حلی الامال کن | این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن
یکزمان از رنگ دلی آیه روح القدس ساز | در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن
زهد و معرفت یکزمان از عشق در درج زن | حال در الفت یکزمان در کار زلف و خال کن
در میان زهد گوشان خویشتن طاوس ساز | در جهان میفروشان خویشتن ابدال کن
بر خیال احمد را آتشین منقار ساز | چرخ گیرا ابلیس را اکنون غدین چنگال کن
عاشق مال است حرص و دشمن مال است | مال دشمن را السعی آیه دشمن مال کن
شاهد شیرین بگوید زاهدان تلخ را | شاهدی چون شهد خواهی رطل الاملا کن
سرو خو ساکی ای سرو از برکی آذر رخ | تخم رز در جوی بار از اکسیر و قیقال کن
چون بکری نجدت چنین دود الیم از رخت | یک الف را بهر الفت ردف جعفر دال کن
خاک جسم و آب چشم ما بدت عشق است | خاک را صلصال گو آب را سلسال کن
دامن تر دامنان عقل را در خاک کش | ساعد هودج کشان عشق را خلخال کن

عشق گوهر است اورا در بر عیب نشان   عقل گمچین است اورا در صف جهال کن
خرقه و حالت بهشیاری محال و محوره است   چون ز خود بیخود شدی هم خرقه ده هم حال کن

بدایعش

ای کهن اسپید گونه در ما کمران   پیش ازین بوده ما پیش هرابله سروران
باید از پیش چو در دیدی چو گرمیان بر بهار   یا مخوان پیش چو نخواندی چو نیلیان بیران
جای نوری تو و ما از تو چو باریک دلان   ابر گونه تو و ما از تو پر آتش جگران
ماهست از نور دهد تیره حقیقت دل او   سنگ اید ز دهد خشک نارست در آن
شیشه باده روشن نهی تا نکنی   روز ما تیره تر از کار که شیشه گران
نرم دارای فلک آخر نکنی این بدخوی   تا که از تربیت و پرورش بی‌بصران
از تو و گوش چرخت چه هنر پیش بس   چون تهی دست نمودند از تو همه پرهنران
هر که یک بیب زر زان بود از بهر نشاط   ما از تو بود از جمله زیر و زبران
خواستم از پدر آخر زنی آخر از تو   آن بدیدیم که نپسندند همه بیخبران
چون برون کردن این رنج همی باید دید   انیت دجال که دارند و بس امروز خران
ما غلام کف دستیم جوامرد از عجز   مانده اند از پی یک ماده برنگونه زران
نه تو یوسف یعقوب مکن قصه دراز   یوسفان را بخوچاره ازین بدگهران

یوسف مصری ده سال زرین زندان دید   بس تو را که دارند این بیخطران
انکه با یوسف صدیق چنین داند بافت   هیچ دانی چه کند محبت او با دگران
حجره عقل ز سودای زنان خالی کن   تا بگیان بند تو گیرند همه بی‌خبران
بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس   تا توبی تاجور و مهتر و تاجوران
خاصه اکنون که جهان بیخردان بگرفتند   بیخرد وار بزی تا نشوی سرد وگران
کار چون بیخردی دارد و دانا و جهل   وای بس بر تو دلا باد ازین مختصران
هر که پستان میان بی‌خرد اداد و او شیر   نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که لوز بینه شهوت بخشیده است از پس   نیست در مجلس ایشان نفر از اهل سران
هر که بیهده است چو کره نابخته خوردی کوز   لاجرم هست درین وقت ز کردون سپران
لیس بر فلک دیده سوزخ است و ف د   جهد کن تا نشیند فلک از پی سران
باز دانش چو همی پسید بگیرد ز اقبال   میش ار خشم در اطراف ممالک سران
شاید ار دیده از آن ده کهر بار رشو   چو شد سند چنین با گهران با گهران
اندرین وقت ز کس راد خباث مطلب   کاین سرراه بر انند همه اسیران
با خرد وار درین وقت بزی زانکه زکشت   کور قلاب رعونه همه بیخبران
با چنین روی و بدین قول که این زمان است   زکشم آید همی اکنون زکوران وکران

هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبید / سخت بسیار بلا کشت ازین بی بصران

روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند / دار این مایه و گرنه خر این گله بران

چون بریشت همه رعنا شد و برساخته کار / مذهب خانه خدا دار تو چون مستقران

پس چو از واقعه و حادثه کس نیست برون / همچو با عهد تو برین باش نه چون مشتهران

عاجزیست از شرف و با پدری بود ازنه / مهر ایام مکیت دیدی چون با ظفران

ابر باشی در طرب در گله دهر دوان / مکرار رخت بایست بر نهد این دگران

مغز بیهوده مبین محجور از همه کس / زانکه هستند ز لستان وفا بی ثمران

وقت آن است که در پیشگه میخانه / رس لاباس لب ساز چو همی باد گران

مرکب اهرمن است چو ترکیب تنت / بهر این است تو در مرتع شادی مچران

ای دل ای دل که ز فضل و هنر است حیرانات / زاهد فضل و شرف و عقل گران گیر گران

دست در کردن ایام در آریم از عقل / پای بر دار هم از سیرت نیکو خطران

دین فروشیم چو این قوم جز این می نخرند / مایه بساریم هم از صنعت و فضل دگران

همت خویش و رای فلک و عقل بریم / که برون فلک اند ز ما فرزانه تران

کام جوئیم و بر نسیم خبر از فرسنگ / زانکه این است همه ره روش با خطران

خواجه چه باشد فلک است رو بازنهار / خواجه چه باشد سفر آن همه صاحب نظران

کار حکم از ما دارد و تخته تقدیر / که نوشته است همه بد و نه بد بر آن

جرم از اجرام نه اند مگر گردان / طمع از چرخ ندارند مگر عشوه خران

زانکه از قاعده قسمت و از پرده راز / چرخ چون بی پایان دورند و ستاره شمران

همه بادست حدیث فلک و سیر نجوم / باده دارد و همه خوشتر شوخ دگر باده خوران

دولت تو چو همی سزد به جبر و کهن / باده کهن و مطرب و نوخط پسران

گرچه با زیب و فر است تیم خوار الم و سخن / کو میخانه در آئیم چو با زیب و فران

عیش خوش تلخ چه داریم بسودای زنان / ماه و سیمین زنخان خوش و زرین کمران

جان ببخشیم بیاران نکو از سر جود / سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران

هست خوش ترش و در زخ بهوشت از دل / چون بود کیسه پر از سیم و دهان پر شکران

انجمان قاعده بسازیم زنادر که شود / از پس ما بسر خوشتر صاحب خبران

هیچ تا دانی بنو در دو جهان بر رزن تو / چون بر بیگونه بگذاریم جهان گذران

وله ایضا

لطف بر ازین باید یا جرأت و وفا کردن / ورنه کم ازین باید آهنگ جفا کردن

بازشت بود گفتن در راه نکورویان / یک عهد بسر بردن یک وعده وفا کردن

حاصل نشود کس را از عشق تو جز دنیا / جز روی سیه کردن جز عمر هبا کردن

خود گفت نیارد کس از لطف تو در حضرت | یک ذره عطا دادن یک سیر خطا کردن

تا چند بعیاری ما را به قبول ورد | یکماه رهی خواندن ور ماه رها کردن

تا چند بجا لاکه ما را بر ما نادل | یکراه بپا گفتن صد راه بلا کردن

گر خود تو نکو روزی بر عهد ری توار تو | واجب شمری آن را چون فرض ادا کردن

کر بوسه انه لیثم از خاک سر کویت | دو مهر طمع داری در وقت بها کردن

در مجمع بت رویان تو در بستر دلبری خو | ای رسم بتان نیکو در بوسه سخا کردن

با خوب نباید گفت تا کس نشود فتنه | پس چون شدی از بهر خود با لبسرا کردن

چون بت شده ای را اقبال و ثنا از تو | واجب نشد او را مجبور ثنا کردن

وله

جانا نخست ما را مرد مدام کردن | آنگه مدام درده ما را مدام کردن

بر ما چو از لطافت می را حرام گوئی | بر خصم ما ز غیرت کس را حرام کردن

دار الغرور ما را دار السرور کردی | دار الملام ما را دار السلام کردن

ما را اسیر کوی اماره را امیری | ما را امیر فرما او را غلام کردن

انعام عام خود را گوئی نصیب نحّان | انعام خاص خود را امروز عام کردن

هر ذره ز فیض خورشید خاص گردد | خورشید خاص خود را بر جمله عام کردن

ما را بنام خود کن وانگه چنانکه خواهی | با هوشیار دفتر بایست جام کردن

خواهی که مرغ طایر پران به دست آید | از لعل دانه کردن وز مشک دام کردن

از ما وفا و خدمت خیزی بجز داری | هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردن

خواهی که تا شنا گردد ستانه از عز | پس غلام دربان او را غلام کردن

وله ایضاً

چون نگارم زلف و رخ کفر از کفر دین | زانکه هر جا کاین در رنگ آمد آن ما در زین

خود در رنگ قمر و نور روی او بر خشند | کفر خالی از کمان و دین خالی از یقین

نیست زلفین او کار دار الضرب کفر | نیست رخسار او را جز دار الملک چین

چون کمر اندر خرامه انجمان تا بزر لطف | ای ز آن بت ز استان [illegible] زبین

چون لعاب از رخ بر اندازد ز رخسار تو نام خلد | بانگ بر خیزد که هین ای آفرینش آفرین

نعت چین خوانم آن بت را و به کردم [illegible] | لاجرم زین نام [illegible] رویم چو شیرین بر چین

لعبت چین چون تو زن خوانند آن بلک [illegible] | زانکه چین [illegible] نقش [illegible] سنگ چین

روزگار آن خط برای [illegible] | تا من و تو رنجه دل کردیم و آن بت بر نگین

بنگ دانت آسمان گر چشم او چون آفتاب | راه من وا دارمش و آنکه لبش افتاده اندر زمین

خاک بر رخسار او جسم را و دست [illegible] | فقه فقه [illegible] دسته ها [illegible]

حسن یار چهره او بند کرده بر نوشت / آسمان از رشک بر گردش صلاح المسلمین

در رهت [illegible] خط [illegible] در دل / چون بگوید حلقه باشد چون خمش با نگین

دل گران لب دور ماند گر بسوزد گو بسوز / موم را از آتش چه چاره چون جدا ماند از انگبین

هر زمان کش [illegible] گشت خیز [illegible] / [illegible] سنان [illegible]

خون سنان اوست [illegible] / دل چو [illegible] قد چون الف ابرو چو نون [illegible]

وله

بهر چوگان زدست از دل که کم زن گوی در میدان / چه خیزد گوی پنهان زدن در پیش نامردان

چو گوی در ره جانان تن [illegible] / که چوگان نیست از تقدیر [illegible]

ببین چوگان [illegible] میدان [illegible] / چو آن گوی [illegible]

رخ تو تا کم نگردی [illegible] / که پیش از ره حکمت جمال [illegible]

مرو بر راه هر کوری اگر مردی [illegible] / که گمراهی برون آید [illegible]

نه هر آهو که پیش آید بود در ناف او نافه / نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان

لب آب است در عالم [illegible] / لب خضر است در [illegible]

زبان [illegible] زنده که غلط [illegible] / که جان در [illegible] ظلمت [illegible]

چو عالم جمله [illegible] / اگر بیرون خبر گوید که اندر قعر طوفان

کون

کون طوفان بر داشت وانگه طوق [illegible] / کون بازار [illegible] وانگه موعد [illegible]

[illegible] دین داشت [illegible] مرد و [illegible] / [illegible] لیکن بود [illegible]

حسن در [illegible] لیکن در [illegible] / [illegible] لیکن در نظر [illegible]

[illegible] از [illegible] / [illegible] صلیب [illegible]

[illegible] / رسید [illegible] تا حق [illegible]

تو تا از [illegible] آب و نان [illegible] / [illegible] داری برون از [illegible]

همی دادم تا [illegible] / [illegible] راه [illegible]

وله

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن / داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار / اندر آن روزی که خواهد بود [illegible]

[illegible] حاجت [illegible] در [illegible] حجت [illegible] / ور سر میدان [illegible] طعنه [illegible] مردان [illegible]

گر کلیمی سحر فرعون [illegible] / ور [illegible] عزت [illegible] را [illegible]

[illegible] باید مرد را [illegible] / تا که [illegible] از [illegible]

تا شناسد [illegible] و مقدار [illegible] / که شناسد قدر [illegible]

از [illegible] آن تا که [illegible] آرد [illegible] / [illegible] تا چند [illegible]

نه ز رنج گره کندن رنج طاعت بیش — نه کم است از کوه هر آخر بهشت و المنن
در ازل خلاق چون تن را و جان را آفرید — راحت و آرام دل بنهاد جز در رنج تن
دوستی دعوی کنی و نفس را فرمان بری — با شما در بیعت آنکه زهر باشد در حسن علی العلم
خویشتن خود را بدست خویشتن سوزیم ما — کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن
یار دنیا که شود با یار عقبی مجتمع — رنج جوش و درع بس راحت ز نسرین و سمن
از پی محنت گرفتاریم در حبس فنا — تن بی راحت بود محبوس روح اندر بدن
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن اندر گره — گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز — چند گنج از اویس و چند بود در قرن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل — گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
ای سنایی بر سنایی عاقبت بیدار باش — چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن
در نمایش و در نمایش چون نکو تر بنگری — اندر آن شیر عرینی و در این ... عدن

الا ای خیمه گردون بگرد دستان کن — که از بن دست ماه است و گاه شاه در دان
چراغ آفرینش ... عقل ازاد گردان — که گه بر گاه و شان جاه است و گه بر شان ...
چو کیوان قوی تا بر دهقان طبع بر گردان — چو تیر و ماه دیوان رونق انگیز هر زمان

چو خورشید ملک همتا و رس در آب مانند — چو بهرام سپه سالار و چون ناهید ...
همه دانای نادان دل همه ... — همه والا ... بر در همه ...
حکیمان را ... و سیر ... بروز و ب — گهی رهبر چو ... و گه رهزن ...
... گر بدیر ... — دل دانا شه ... چون ...
... کرده از ... بلا ... — دل ... چون زر ...
سر دانا ... دل عاشق ... — ازین ... در این ...
... هر عاشق ازو هر لحظه ... — ... هر احمق ازو هر روزه ...
ز بخشش ... هر صد دانا ... — ز سعدش ... گشته هر صد ...
حسینان را ازو ... — لیمان را ازو ... حکیمان را ازو ...
امامان را ازو سر رشته ... — ... را ازو دل بودی ... دل ...
امام صنعت تازی ... حسن ... — که شد ...
امام عالم کافی که چون بر در که صنعت — هزاران شاه ...
ازو علم و لغت زنده ... — بدو ... قایم ...
فرهنگهای تازی را ... هر زمان ... — طبیعتهای روشن را ... هر زمان ...
هزارش دیده از عشق ... هزاران ... — هزارش صنعت از فضل ... هزاران ...

نماید پیش قدر او بلا گنبد اخضر | چو بر باد هوا ذره چو بر آب روان ارزن

ثبات [illegible] بتو کامل چو جان از تن | کمال دانش مردان بتو ناقص چو عقل از زن

تنت چون خاک در [illegible] | دلت چون باغ در آذر کفت چون ابر در بهمن

بهر طبع اندر آوردی بتعلیم جلی و فضل و دین | ز هر خاطر برون بودی [illegible]

نه پیوند و بعلت جهل یک جزو از اجزا | از یرا کل دانش را دگر و جهل [illegible]

تواضع [illegible] داری چو گوهر در بن دریا | وگرنه چرخ [illegible] چو کیوان [illegible]

امام دانش و مفتی [illegible] امروز هستند | [illegible] ستاره [illegible] پیرامن

بجز تو [illegible] این صنعت [illegible] | همه [illegible] چون طبل و همه رنگ [illegible]

زمانه [illegible] چشمان است [illegible] کردار | تو [illegible] از حرص و دود [illegible]

اگر [illegible] همی خواهی [illegible] دل [illegible] چون لاله | [illegible] زبان [illegible]

هزاران روشنی [illegible] ازین [illegible] ظلمت [illegible] | که از روز دراز [illegible] شبهای [illegible]

الا تا در سمر گویند وصف بیژن و رستم | [illegible] چون رستم [illegible] در چاه چون بیژن

همی [illegible] | همی [illegible]

همیشه [illegible] | جواب [illegible]

همیشه [illegible] | [illegible]

وله ایضا

ای دل ار [illegible] منزل جانان مکن | دیده را دگری [illegible] و تکیه بر ایمان مکن

ور ز [illegible] هنوز [illegible] | جان [illegible] این مردان بگیر و قصد این میدان مکن

گر [illegible] | ور نخواهی [illegible] مکن

گوی [illegible] که اندر خم چوگان [illegible] | خویشتن چون زلف او [illegible] مکن

از [illegible] چون [illegible] | [illegible] را پیداست [illegible] پنهان مکن

گر جهانی [illegible] چون عشق او [illegible] | زحمت [illegible] مکن

آتش او [illegible] جان [illegible] | با چنان آتش [illegible] چشمه حیوان مکن

از جمال روی او [illegible] | ور خیال چشم او [illegible] مکن

آنچه او گوید [illegible] | آنچه او گوید مکن [illegible] مکن

ایضا وله

خجسته [illegible] | بران طریق [illegible]

یگانه [illegible] خدایگان ملوک | [illegible] اندر دیار [illegible]

[illegible] | [illegible] اعدا او [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو جام باقی ز ساقی ازلش بوسه پاک — چو تیغ کوه برهنه اجلش بوسه ران

ندیده ام که کسی آورده پشت او بزمین — بزرگ مرد بیفکنده دیده ام بعیان

نه روشنی و تو راهست روی چون خورشید — نه روشنی و تو راهست تیر چون ثعبان

بوقت معرکه احوال تیغ را معیار — نگاه بود در آب بحور را میزان

وله ایضاً

تا سرا پرده زد به علیین — قدر صدر اجل قوام الدین

از پی آبروی را همش سلو — آب زد زابر روی روح امین

ورنه قدر خویش صدرش سلو — بسته روح القدس ز خلد آذین

ز عراق از کلک خامه او — خوش لقا چون نگار خانه چین

در سکر خواب فتنه از او — از سراندیب تا به قسطنطین

دالتش بر جسم افکند — نیز در ابرویش نه چین جبین

تا به جنبید عدل او بر کین — فتنه در خواب و ظلم در تمکین

بر کرسته چو راغ در رزم دولت — چون سر زلف مکلب شاهین

بر برهنه چو شیر کرده از رزم — چون تن شیر بچه شیرین

چون کلید از ازم همی به خزد — ناگرفتی از جبال او تزئین

بر قسر نور باش روش پس — چون قمر را اسیر کند تنین

بر زمین کار ساز جودش بس — چون زحل در کف آورد شاهین

تا نه بس روزگار چون خورشید — خاک زرین کند بباد رزین

ای فروز دین و ملک چنانک — که جهان از تو بود فرور دین

حق گزیدت به صلاح جهان — حق گزین که بود چو حق گزین

خاک کویت همی بپرورد ابد — همه دوازده کان خلد برین

ای زجاه جهان بنام جهان — هر قدم بنام تجذب حبل متین

ای مفرح جهان جسم سلو — از تو روح ابهر چرا است چنین

چشم در دم اسبان اغر — چشم بندی ز آفتاب ببین

دل کرم مرا منار لطف — کلکر راسخ ابر آستین

من بگویم که این بیا و لیک — من نیم در خور چنین تمکین

همش چون من گرسنه کس ننهد — قرص خورشید و خوشه پروین

گردش اکرام تو حلید وطی — نخورد جبریل عجل سمین

تا توانی خضر عهد در شهر — بنده را غول همره است و قرین

گاه دربان بارم از ارکوه — گاه مهمان مور زیر زمین

بوزنه با سهم خشت داده است | خشت دارم چو مردگان ایمن

از زمین خوش مرا مکن ناخوش | که مکافات آن نباشد این

زین دو مرکب تو را مرا مگذار | تا شوم زین پیاده که فرزین

شسته چون بنید مرکب او است | چکنه چون بنید مرکب دین

برق و جان من کمان فلک | مهر ابلیس را نبال و کمین

این بیا گوییم که بر گوهان | آن دگر گوییم که بر چه همین

از چه گنگی بیا و شعر بخوان | از چه کوری بیا و صدر ببین

این ترا سازم ابن الملک | وان امیدم دهد میرم الدین

این بر آمد بلفظ چون درشته | وان بخواند بر سبیل چون و همین

من بزاری بهوس آن کوبان | کان زرگان نشسته گرگین

سکی جو که اشتم به شما | مر چه خواهید از من مسکین

من بحشم [illegible] شده ام | ور نه کس نیستم بحشم یقین

گاه هم این کویدار که او گدا | گاه هم آن کویدار چنین چنین

یکدم آن باد [illegible] | در وثاق ای و باکیا همین

چشم آلوده است [illegible] | قلم است و کاغذ [illegible]

هان و هانی در برو تو زنند | که شوم در عرق چو چشمه همین

ز هوکین که و کاغذم بر لی | شعر مبین و شعر بار لبین

چوب [illegible] | بکفایت در آیت از وهمین

رحمت من چگونه خواهد بود | هر کجا رحمت [illegible] چنین

حق بدست من و من از جهال | در ملامت چو صاحب مفتین

حمد لله که هستند این قوم | در حریم قوادم حرمت بین

همه هم صورت شده هم سیرت | انجم هم بگفته هم آیین

گرچه صد کار در اشتم در رو | از برای تو رخم از غزنین

من ندانم کیم درین درگاه | خلق در شب دیده و غمگین

انجمن [illegible] مرا چو بان | من گریزان چو زدیع از پایین

از برای ضعف یاد کنی | کو و ریزه کم تند عنینی

من چه دانم کمال [illegible] | خود چه داند جمال حور العین

صورت از باو [illegible] | عاشق و بنده و رهی و رهین

روح [illegible] تو را چه [illegible] | دین آدم تو را چه [illegible] طین

در چوشاهی تو [illegible] | صد قسمت آن [illegible] براه نشین

مهر چون عجز است برگ دیده / گرد روشن کند دگر [illegible]

گرچه از خوی بنده گرم شوند / خواجگان عجول کبر آگین

همه صفرای خواجه کان ببرد / خرق این قطعه ترش شیرین

تا ز روز و شب است در عالم / باد ثابت سال و ماه و مدت و حین

باد ثابت مدت بقای تو باد / رفته و مانده شهور و سنین

در مدح قاضی نجم الدین حسن قاضی القضات

دی ز روی تماشا زمانی طوف کردم در چمن / پیکران جان دیدم آنجا رسته از زندان تن

پیکر خوش شکل طیور و طلعت [illegible] صبا / بی دهن خندان درخت و بی زبان گویا چمن

سوسن اینجا بر دریده تا میان [illegible] / نرگس آنجا خوش شکفته در کنار نسترن

چاک کرده از نوای عندلیب خوش نوا / قرطه گل ها بنفشه جلد [illegible] سیاه یاسمن [illegible]

بسته جوزش بر گردن دو گوش عروس حجله که / شاخ مرجانی ارغوان و عقد گوهر یاسمن

بوی بیرون کوی عطار از درون [illegible] / نقش بیرون [illegible] نقاش از درون [illegible]

من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین / کاین عقل افزای صحرا و بهشت جان پرور [illegible]

باغ [illegible] راه دیده کا [illegible] چون [illegible] / بر چنین آواز و رنگ و بوی [illegible] منقش [illegible]

مجلس قاضی القضات و قار [illegible] / تا هم از [illegible] فارغ اند هم ز جنت [illegible]

رنگ و بوی [illegible] ها [illegible] چمن [illegible] عقل / سوی قاضی شو که خلق و خلق او را چاکرند

راستی از باز رون [illegible] ولیک [illegible] / بنجم ازان [illegible] که [illegible] راه دین

شمع [illegible] اگر [illegible] چرخ از خاک [illegible] / این [illegible] کامرو [illegible] از سر [illegible]

اندرین [illegible] قاضی صدم [illegible] / سوسن آزاد [illegible] که [illegible] تابنده [illegible]

شمع دینار [illegible] کوکبان در [illegible] / چون عروس فکرت او [illegible] لب

راستی از علم [illegible] چو [illegible] / [illegible] کرم [illegible] تو این

بنجم [illegible] این [illegible] / شاه [illegible] که [illegible] چشم [illegible]

چون [illegible] و الشمس [illegible]

دل [illegible] هرگز ندارد / نقشبندان در [illegible] مشک [illegible] در ختن

[illegible] هر باد [illegible] که باشد [illegible] کرد [illegible] / جز به [illegible] چفته [illegible]

هست شمع [illegible] اورا [illegible] لکن / بنده [illegible] و [illegible] گشته [illegible]

گر ز همت [illegible] هر گز [illegible] / گلک [illegible] در [illegible] زبانی [illegible]

در طریق دین [illegible] صدم [illegible] / [illegible] و از [illegible] در [illegible]

برتر از علم او [illegible] / گر [illegible] که [illegible] مجلس قاضی حسن

فاخته [illegible] که [illegible] آن انجمن / [illegible] در [illegible]

چون [illegible] از [illegible] و النجم [illegible]

[illegible]

انجم دلها تویی خلقی چو بت بر تابد همی | پرده خلقان تو نه چون روی بنماید محن [illegible]
اندر آن ساعت که هنگامت نزد تو دشمنی | زهر خورد و در تنگی شد از آن دل [illegible]
این دو مهر از خطابت خو همی آید برون | گر حقیقی خوانده تو بحر و دریا خواندت [illegible]
زین عجایب گر لبش جانا بجوی دردها | زهر خون گشتی و زان چون مشک زادی [illegible]
روضه شرع معین الدین ز بهر شرع دین | از جمال و لفظ خود هم عدن گوی هم عدن
هر دلی کز عشق جوید ای چون تنجانه بود | سوختی تنجانه و خوی اشکستی آن وثن بت [illegible]
یعنی بس پر چین از این صنعت ولیک | زیرکان دانند بسیار از سوسن و خار از سمن
2 نسبت از محمود این داری ز بهر خود همی | همچو محمود آنکه تنجانه بسوزد بت شکن
بجمال یوسف و به سوز یعقوب از آن [illegible] | تو نباید نماید از بهر باد و از بهر سر همی [illegible]
گرچه در میدان حریف فیلکنی از روی خرد | رفته جانانه در پی اکانه ما کجند [illegible]
از برای شطار مجلست شو روز و شب | گرنه بهر مصلحت بودی زمین گستری [illegible]
شاد باش ای عندلیبی گر نه [illegible] | مرغ زبان طوطی گویا شو در باب زن
جان مادی جامه پوشیده زاو خاک [illegible] | با خدا هرگز ببین تو پیش نگردد [illegible]
کرتن ما جامه عیدی نزارد [illegible] | چون پری پوشیده [illegible]
ما دختر عریان کجا ماند که گر مدح تو شد | برم بدیمه خواند هم در آواز ذکفن

تا کند

تا کند دعوه مانند عقاب تیز چنگ | تا کند دست شعر عزنده [illegible]
شاد مان باش از خود وارثی که [illegible] | زن خزان چون [illegible]

در مدح فخر الصدور امیر [illegible] فرموده

هست پریشان مرغ از پای اشب من | زلف کرده برکه جعد گل درشکن
ای ز رخت برده تاب نور کلاه سپهر | ای ز لبت خورده آب رنگ عقیق یمن
از لب تو شرم داشته مایه مل در قدح | وز رخ تو نور کرده مایه گل در چمن
جادوی ستاد را پیش هوا دام تو | بسته بچو پسته وار تیغ زبان در دهن
گردون عاشق است بر تو که هر صبحدم | در هوس روی تو پاره کند پیرهن
چون بجمالت رسد هیچ نماند خرد | چون بدهانت رسد هیچ نماند سخن
در چمن روی تو غلطان غلطان ز جو | بر دو گل چشم من بر گل و بر یاسمن
ای ملطف لعل تو چشمه حیوان جاب | در زنخ گوی تو روضه رضوان تن
از چه پیاده برون بر رخسار دگر | گردش این هیچ بر دو جنبش این چار زن
تا شنو چشم تو خیره بگردان [illegible] | جان چو من صدهزار کرده سر خویشتن
ای که ز بس نازکی از تنف روزه [illegible] | خشک شده سرو بن زرد شده یاسمن
ای به وقت تو [illegible] سپهر [illegible] | سوسنانه بجز راه تو [illegible] زن

[illegible]

عهده دولت شاه نصرالدین آنکه زبرت — وقت هنر مقتدی گاه سخن مرتهن

باد دم خلق او مجمر مشک سیه از ختا — بانم خود او مخواه در سپید از عدن

در شب پیدا داد وداد مه دولتش گهر — امه مشک خود او ادب سخا سخن

هست تنگ عزم او تنگ نماید زمین — هست سر کلک او تنگ نماید زمن

صبح زمانه فروز از پی بدخواه اوست — هم بزبان تیغ گوی هم بنفس تیغ زن

حاسدش اندر رحم عمر نخورده چو شمع — دولت نه چنبه تجسم تا به نوشته کفن

در طلب آرزوی سوی درش خلق را — بی ستون سر است چشم کلید بدن

دشمنش از بر پر سوی هوا مرغ وار — پر چو تو زین شود قطره هوا اب زن

ای بسنجاد دست تو دار سحاب فشان — ای به هنر کلک تو لاله برق ستاره شکن

نوبت آدم گذشت نوبت برهان رسید — ورنه چه واجب بنه انکه به هر انجمن

زاغ فروشد ادب لک لک کوه اوال — چنگ سراید کلنگ سیم ربابه زغن

ولد ایضا

ای ز روی لطف و رحمت مقتضی بخشد و جان — ای بروی قهر و قدرت برتر از کون و مکان

ذات تا محوست از خورشید پیداتر ولیک — عجزها دارد همی ذات تو را از نه نهان

هر کی قهر تو آید رخت بر بندد خرد — هر کجا با دو تو آید کیسه‌ها بید روان

هر که از درگاه عونت شد قسیم خوال — پیش درگاهش کمر بندد بجنبه تر الملک و جان

چون علاءالدین و دولت آنکه اقبال او — لاله روید در میان شوره در فصل خزان

دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب — مرورا چون بنماید لب را بر گلستان

یک نشتر است انه الحق نهان کشرع را — آل محمود از زمستان و آل حدا دارد لب

جز از تو زیب گیرد نه تو از جز از ایشان — کان دگر بهر سرفرازی یافت نه گوهر از کان

[illegible]

[illegible]

ای از حج اسلام دایم کرده سر بیرون — زینت کعبه دل خانه زحمت کعبه سرگون

هوا هوا رده شیطان شده بزغش سلطان — تخت واجهی پیرایه دولت رکن پیرایون

اگر در اعتقاد من آن است تا بنظم آرم — عطارد هم تو در توحید قضا کوش از او کون

ایا آنکس که در طبع طبایع بار سپنداری — نهی علت هیولی را که هست ایدون و بود اکنون

[illegible]

هیولی حجت اله است فاعل ان میان مانع — کمترین بار برگاو است و تیر ماه از گردون

تو را پرسید خواهم من ز نام بحذ زهره حق — چه گوهر است اندرین معنی تو را تعیین افلاطون

چیه وزر دی بیم ده اب اندر بکا خانه — وز دل مکنی بچنین که مرغ آید همی بیرون

کفی در چه مغزی کشت بر زاغ بجز خط ان — زبهر چه دم طاووس رنگین است گوید قلمون

[illegible]

همای و حجه را از چه علت بود در خلقت — چرا شد در جهان ای شیخ این انجمن همچون

بگو نه کز چه سبب گرد چکاوک لحن موسیقار
بگو نه کز چه سببی با هزار و انواع الحان

فکنده کبک در حلق رسن همچون دو مرغان
بگو نه کز چه سبب زیب است ان سلطان دین سلطان

یا چون ربابه سیمین همیشه در هوا دارند
یا چون زورق زرین روان سواره ازچون

گریزان اینکه چون کرد بجان از جنگ او این
شتابان آنکه چون ریزد ز حرص افزون

عجب ترینه ای است کاین پرنده مرغان
مرتبه و مکمن و ماوی است دیگر سان و دیگر سان

یکی را اینچه ساری یکی را وادی آموکر
یکی را قسمت قاف و یکی را ساحل جیحون

یا خوش لطیع آن مرغان بلبه چون نغمه
یا خود در ازیم آن آب افکنده خنجر ذوالنون

چکر داده را ز جنگ ان فسونی باب راز این
یا خوشی وش الماس است دیگر چون رزی گلگون

بگو نه تا چرا داده رنگ بیض از این گلگون
اگر همچون منی عاجز در این معنی کز پی سیم

چگونه در بنات و سرای جیب افسون
ز بهر لطف حور شیده است هم لطف هم گردون

همیشه دون بخورند ابر و بگلستان هم روینده
رنگ و رنگ صبر سنبل و خضر و رنگ ازرون

اگر علت طبایع شد و جو صلاحش چونکه
یا مشک سا سبد سیاه دارد یکی طاعون

از انگور است و خشخاش است جمع عنصر و هر
چرا دانش برد با چرا خواب آورد افیون

همانا این که زنگ فهم طبایع گو نتوانند
ز جسد طرح طرح را بزرق و حیله و افسون

مگر چون خداوندی که فرزندان آدم را
بپرآورد از ماه و مهین و ز رنگ مسنون خلکیده

مگر چون خداوندی که اهل برای علم سلا
بقدرت در وجود آورد با اسب کلاف ذوالنون

خداوندی که عالم است اصحاب معاصی را
جناب قفل او دهان عذاب عدل او مامون

همیشه بود و با ما همیشه باشد او ملک
تعالی ربنا نیکوی و میزان و سعی او بیچون

کلامش همچو وعدش حق ولیکن گفت او منکر
صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن ز سران بیرون

بخشنده دولت همو داننده فکرت
همو آزنده گیتی همو دارنده گردون

که پنهان کرد چراز دل سنگ خاره در آذر
که رویانده همی جزوی زخاک تیره آذرگون

صدف چران بدریا در دوان آب همچو اور
رسیده دارسیده هر دو در دریا و در هامون

که برکند و که افکند از کیاه و قطره باران
دهان این و نفس آن بمشک و لولو مکنون

پیمی روز منع گیسو در دهر و سیاهی شب
که بنگر دید بریک دور لشکر شب چرخ چون ابر

همیشه هر دو کاهند و کاهان عمر ما زانی
چراغان صابون که از چراغ دو صابون

چمن چو حقه لولو که داکرد در میدان
سمن پرچینه جوشن که داند کرد در کانون

ز بعد انکه چون سیمین سپر کردد افروزنده
که گاه ماه را هر ماه چتری دیگر افزون

که بندد چون خزان آیه هزاران کله ادکن
که پوشد چون بهار آیه هزاران حله اکسون

که گرداند مطرن که را چون رو فرزنده بران
که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون

در آب مختلف استعداد هم که گر دانه / بقدرت در یکی مرغی کند بهر و اهم [?] مأمون
پس آنگه او ز گر دانه وز بیضه کند پیدا / مثالش محکم و ثابت نهادش مشفق و [illegible]
چنین ذره عقد لولو که داند کرد در نیسان / حواس [illegible] که از حرکت [illegible] دوران
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز / یکی منعم یکی مفلس یکی نادان یکی محزون
یکی را از نکوکاری خون رساند در همه روزی / یکی را از بد نامی براند تا [illegible] خون
یکی همواره با دولت بکام از نعمت [illegible] / یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون
بزرگان را دو شکوفت گر یکی کرده یکی نطفه / پدید آورد چندین خلق گوناگون گوناگون
گزیده خسروان بعد از این پس از برای عالم / ز روز نعمت همه کردن ز نعمت همه قارون
چو عاد و کیقباد و بهمن و کاوس و کیخسرو / منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون
و از یونانیان بقراط و بطلیموس و افلاطن / بلیناس حکیم و هرمس و سقراط و [illegible]
و از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح / حبیب و نوح و ابراهیم و لوط و هود و هارون
و از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان / علی و سعد و سلمان و حبیب و [illegible]
درین عالم ز ریگ و قطره باران بنی آدم / ز هر جنبنده [illegible] که هست [illegible] افزون
دگر از اولیا [illegible] و جبیر و خالد و خضر / جنید و شبلی و معروف شاه و ذوالنون
چو [illegible] نیست [illegible] مرگ معروفان / بهین تا خود که داند کرد در عالم [illegible]

[illegible] / مشفق [illegible]
افلاطون

کی

تعالی الله زهی کاین جمله از آب او پدید آرد / پس آنگه جمله را روزی بخاک اندر کند مدفون
ایا دل بسته در دنیا گشته غافل از عقبی / چه سعی از سعی امروز است که فردا هست [illegible]
چو عالم را امید [illegible] فانی گشت خواهد پس / بهر عالم فانی چرا دل کرده ای مفتون
الهی بنده بیچاره مسکین سنایی را / که او در دین [illegible] تو در مانده و محزون
اگر چه هست [illegible] مطعون [illegible] دارد / [illegible] توحید [illegible] مطعون [illegible]

گردکرده شده

وله ایضا فی المدح الامیر

ای امیر المومنین ای شمع دین ای بوالحسن / ای بیک ضربت ربوده جان دشمن از بدن
تیغ لا اله زدی بر فرق لا گویان دین / هر که لا میگفت اورا میزدی بر جان و تن
کهتران را هر ذکر مهتری دعوی کنند / ای امیر نام گستر وی سوار نیزه زن
ذو الفقارت گر به پیری افکندی در روز جنگ / کاه گشتی در زمان گر کوه بودی افکندی
سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان / تختها شان تخته کردی قلعه هاشان را کفن

در مدح امیر محمد تکین بن بغراخان گوید

چرخ نازد بحکم صدوران / چون برآید به سعی چاکران
در زمین از سخا و فضل و هنر / چون محمد تکین بغراخان
اکنون تا سخاش پیدا گشت / کان در دامن خفا پنهان

آنکه از بیم خنجرش دشمن / همچو خنجر شده است کند زبان

آنکه تا باد امر او بوزید / غرق عفو است کشتی عصیان

از پی چشم زخم بر در خود / کرده نعلی بیاض زر اقران

ای ز تاثیر حرمتت گهرت / یافته از زمانه خلق امان

ملک جود را ز کف انجم / نامه جاه را ز دل عنوان

زیر امر تو نفس چار گهر (عناصر) / زیر قدر تو جرم هفت ارکان

دل گشیده ز مکرمت تو یقین / دم بریده ز خاطر تو گمان

ابر و بحری به بخشش و کوشش / شهد و شیری به مجلس و میدان

تا به پیوست نهی تو با عقل / عقلها را گسسته شد فرمان

دید چون کبر دولت تو ابد / کبر دولت ملک و سر زبان

بر یکی گشت همت بسته است / این نه ایوان هفت شادروان

بمکانی رسیده همت تو / کز پس او پدید نیست مکان

شمه‌ای جودت ار به بحر عظیم (ارزانیده) / بوزد خیزد از گهر طوفان

باد حزم تو گر به ابر زند / بر زمین ناید از هوا باران

آب عزم تو گر به کوه رسد / بر هوا بر دود چو باد دخان

هرکه در زیر

گفته بمعنی گشاده

(فوائد) (سختیهای زمانه)

هرکه در زیر سایه کف توست / ایمن است از نوایب حدثان (حوادث)

چه عجب گر ز کوه برکشند / فخر بر شام و مکه بر کستان

گرچه زین پیش بر طوایف ترک / کرد رستم ز چیره گی دستان

گر به مردیت پیش سها دادی / بر ستانه تو رستم دستان

ای ز دل کوه و حرص را مایه / ای ز کف درد آز را درمان (زال)

غور تا از دم بکرده‌ای ز جنگ / تیغ بسیار مرد را افسان

بر همه مهتران گشیده رکاب / وز همه سروران گشیده عنان

با مهان چو ماه لجه قرین / زین کلاهان چو کبر کرده کران

هرکه زین طایفه ورا دیدی / سر ز ازاره همچو بادوزان

آخر این کلک کاتب فردوس / بر ساید کار رسیده کیان

با نوا تر ز ابرهای تموز (تابستان) / سرد روتر ز بادهای خزان

در همه دیدها چو کاه سبک / بر همه طبعها چو کوه گران

با خرد کینگی و به خفت / با ادب مردکی و با سامان

باد با هستانه بر سبلت (شدن و پروت) / نام با او نشانه بر دیوان

جای عقلش گرفته باد بروت / جای ادبش بجز ده باد و بوان

(قوافی)

فساق و اظهار ان در پیش ستمکار گویند
که بدان تیغ و خنجر [illegible] تیز کنند

چون لبک دلبر به ره درچمن آبرواز برای پاره نان
دل وتن چون تن و دل لاغر بهر سرو بن چون سرو بن پیکان
کرده برکون خویش سیم سره گهر برکیر خویش عمر زیان
پا زبان لبجه وشده تازی خوشه چین لبجه وشه دهقان
سخت ببهه کوی چون فرجان نیک بسیار خوار چون ثعبان اژدها
زده جامه بر روی مزعفران گهه سبب زهش فرمزبان
چنگ درگل چو ماغ مفلس دلت برکان چو مردم حبیان

پیکان بدل
ارغنجان

در مدح سلطان بهرامشاه بن مسعود غزنوی

جو بنده جان آمد ای عشق رهبری کو دلخواه جهان آمد ای قوم خبری کو
آمد سبب عشق در آفاق دلی کو آمد که همه جاده در آفاق گهری کو
این نطع پر از اسب و پیاده رخ و پیل است در نطع شه آخر فرزین و شهی کو
برگوشه خورشید جز این یک جان را با آب گره کرده کمربند رهی کو
مغرور شده از جستن دلدار سنائی خود در همه جهان سوخته جگری کو
در کار که جور کرد چو خود دست در بارگه عدل چو بهرام شهی کو

تم القصیده والحمد [illegible]

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو بار عشق نیکوان را مرد باید مرد کو
در همه معدن ز لطف عشق چون یاقوت زرد با امید و بیم روی لعل گویا زرد کو
نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق زان نمی صرف ازل عمر ابد پرورد کو
پیش تیر ناوک دلدوز جانان روز حکم طرقوا گویان جان را با ملک برداورد کو
از دی و امروز و فردا اگر بگوید جان فرد پس نور جان ز دی و امروز و فردا فرد کو
محو باز از در حریم عشق چون نامحرمان لعب نقش کعبتین و تخته مهره نرد کو
لب رواز از بر زلف چون رخساره روز چون سپیده دم دم صادق و باد سرد کو
از برای انس جان اندر میان انس و جان کمترین همدم [illegible] همدم همدرد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع پس برای جمع همچون شمع از خود خورد کو
در زوایای خرابات از چنان مردان همی چند گوئی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
بردو خرگاه چنان مرغان همی دستان نوبز زانکه در تخت امروز شاخ و بیخ و برگ و بار دو
زآتش و باد و ز آب و خاک این یادگار یک فروغ و یک نسیم و یک گلاب و یک گرد کو

برداورد [illegible]
[illegible]
بردم [illegible] شده
خورد
نورت
زد و بدل [illegible] در جاده

وله ایضاً

ای گشته زنار بس صفای تو آئینه روی ما قفای تو
با دولت بدست آبرو آتش را با صورت تو ز خاکپای تو

چو قاف همی ز هم فرو ریزد — از سایهٔ کاف کبریای تو

در کُنی تو من کدام لنگ باشم — تا لاف زنم ز زرو ردای تو

این آب نه بس بود که من خواهم — خاک سر کوی آشنای تو

ای هژده هزار عالم و آدم — نایافته بهای خاکپای تو

ای راحت تو همه فنای ما — ور ساختی ما همه لقای تو

هم راست همی کشی دم دشمن — چه خنک شود چه تر در آسیای تو

من بنده زنده گانهٔ خویشم — لیکن نه برای خود برای تو

هرچند نیافت سنائی این دولت — یک شعله سنائی از سنای تو

با این همه هست بر زبانش — شکر و سپاس و ثنای تو

وله ایضاً

راه دین پیداست لیکن جادهٔ دیدار کو — بچهای موقوف چنم عاشق غمخوار کو

عالمی از خود انکار است از خار خارجه کو — ای زلیخا در جهان یک چشم کرتار کو

دیو مردم چون که خود را چون ملایک ساخته — با چنین دیوان مسلمانی سلیمان وار کو

گر بسوی در رنگ کی چون گلم پس چون گل — هر تو را بایا برزاز خاک و سری بر خار کو

معتکف با نان ما ذرا خران بگرفته اند — در چنین تشویش ملک از زیرکان آگه کو

گشت پر طوفان ز اهلان زمانه چون کنم — آن دعای نوح و آن کشتی و دریابار کو

هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی — پس چو مردان یکدمی بر زهد استغفار کو

طور هست و دل تو داری لیک چون موسی ترا — آن تجلی جلال و وعدهٔ دیدار کو

گر تجلی در دو زخ رخت بهتر از حجاب نور را — سینه و دیده کی پر نور و که پر نار کو

هم ز وصل و هم ز هجرت چون محب بی راز ماند — چهره همچون لاله زار و دیده لولو بار کو

هم ز در شوق و ربیع ز عشقان خاک باخته — در دیار درد منداند یک در و دیوار کو

در ره هر شهر نه از عشق مرحاجت بسار — آن اناالحق حسین و آن سط و آن دار کو

طرفه مرغان بر درخت دین همه نند و زار — ان زبان گلزار حاجت را نوای زار کو

چشم موسی بار شد بر طور غیرت زان نظر — از لب داود صوتی بی ز موسیقار کو

وله ایضاً

سر لب به دعوی است مرد را مرد معنی دار کو — تیز مرغی بابک دین رهبر غمخوار کو

گر داد گو معنی است ز معنی همچو اهم ز تو — گر اگر دعوی است باتو حق مر ترا گفتار کو

بهتان دعوی بخواه خود زمانی معنی باشد — ور تو گوئی هست از این معنی ترا آثار کو

گر همی گوئی که هستم چاکر دین خدا — تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو

گر تو بیشینا نیک سجده بنه ده روز خوان — ور حشیشی گشت روزه معده نا هار کو

داد در حکم وخواهی حال

[illegible]

وز همین گونه که چون بهلول مرد دیوانه‌ام / برنشسته بر نیک و در دست بارگی
از سنانه کر تو را تا روز محشر در شمار / پیش خواهم گفته را با کفشها کردار کو

وله ایضا

خواجه غلط کرده در خم ابروی او / زانکه نه زین در که قبله دل سوی او
قبله حقیقت است و روح پیچ و خم زلف او / دانه حور است و روح بو بر خوش خوی او
جا چرا گر در بهشت مجو پس بر حرمش / از چه بهشت شده است دیده حجابی او
سیر فلکش شرط روبه تازی از آنک / تا بکف آرد مگر چشم سواهوی او
قبله اگر چه لب است از پی احرام دل / چشم بستاند ز خط قبله خم ابروی او
شد ز پی جاه و جان چون که شنید ز شاه / قبله که و جستگاه دایره روی او
سلطان بهرامشاه آنکه در از روات / گردن گردون زدن بازی بازوی او
از پی تشریف خویش در همه چین و ختا / بچه یک برگ نیست تا نشده هندوی او

وله ایضا

دل از ضیق عالم همی کو / برون از دو عالم دل همی کو
درین عالم دم و غم جفت باید / فراغت هست بی همدمی کو
حکایت چند از ابلیس و آدم / همه ابلیس گشتند آدمی کو

جهان

جهان دیو طبیعت جمله بگرفت / دریغا از حقیقت رستمی کو
سلیمان وار اگر خواهی همی ملک / چو داود تو ملک را ابرق ادهمی کو
اگر دعوی کنی در ملک باری / برو در انگشت ملکت خاتمی کو
بشرع اندر برو طوف کعبه / ز جبین وزرنا محرمی کو
ز بهر صدق گرد قیامت / ترا در چشم و دل آتش و نمی کو
بعالم در فراوان سنگ و جادات / ولیکن چون معجزه و چون زمزمی کو
بر ایمان لب بجویه لیکن / بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
هزاران عیسی از ما در زاده / ولیکن در میانه مریمی کو

ایضا وله

دی ناگه از نگارم آمد رسید نامه / قالت ایا فؤادی من حرقة القیامه
گفتم ز عشق دل را باشد علامتی هم / قالت دموع عینی لم تکفک العلامه
گفتا مرا چه سازی گفتم که مرو غمزدا / قالت لعل حیی بالخیر والسلامه
گفتم وفات داریم گفتا گذر ز بودم / من جرب المجرب حلت به الندامه
گفتم وداع یاری و غم بر برم بگیری / قالت بریدوصلا کیدا و لا کرامه
گفتا بگیر زلفم گفتم ملالت آید / قالت ارادت تدری العشق والملامه

وله ایضاً

برقعی از زلف خود بر روی جان افکنده / فتنه در جان و خون در جهان افکنده

عشق می‌بازی بروی خوب خود در آینه / زان جهت در آینه عکسی چنان افکنده

عکس روی تست جان جان و سایه آن عکس باد / بوالعجب چرخی است کاینم در میان افکنده

دل لعاب روی جانان و جان لعل لب جانان / جان جانان را در لعاب جاودان افکنده

تا یکی را در نمود بسیار چند احوال / چهره‌های مختلف بر روی زردان افکنده

روی خود را چون نمودی از نقاب مختلف / زان حجابها در زمان و در مکان افکنده

نقطه خاک است عالم در محیط روی تو / از جهت معنی نقطه را در میان افکنده

عین عین و عیان جانند و در جمال و در جلال / خلق و عکس در مکان و لامکان افکنده

وله ایضاً

اگر بوده‌ای شعر تو ام

گر نبوده عاشقم با ما هم از یک خانه / با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه

ما چو اندر عشق و یکرویه چون آئینه‌ایم / تو چرا در دوستی با ما در سخن شانه

شمع خود خوانده‌ای ما را و ما در پیش تو / پس تو را پروای جان از چیست گر پروانه

جو بعمری در ره ما رسد شوالی هر از انکه / تا چو فرزین کج روی در راه ما فرزانه

عاشق از سندقه عاقبت حسین بود / گر چنین عاشق ور نیست دیوانه

[illegible]

هر که صحرا [illegible] گرم و روشن [illegible] / نازنان ور سایه ماند [illegible] اندر خانه

زنده ما کرده دام همی گردی ولیک / دام ما سودای [illegible] است [illegible] و دانه

از جودی عاشق نه بر بالای سینه [illegible] / روز و شب بسته فنون شعبه افسانه

در مدح مرودان شاه ذاکر

در همه ملک [illegible] از همه مردان شاه / آنکه دید از همه ذات و همه مردان شاه

آنکه از لعل یقین یابد ابرار [illegible] / نی که در دنیا [illegible] گیاه

آنکه از زر [illegible] یابد بجز از کنفش / در تنعظم شود در دل او قطره میاه

از پی آنکه چو در شرق بود معدن او / مطلع مهر ز شرق آمد و قرآن [illegible] ماه

آنکه در [illegible] جود همی [illegible] بنا / خانه او کند از نکته ایام پناه

ای چو خورشید جهان [illegible] / ای چو ماه [illegible] تو پناه

دیده خصم کند [illegible] / چهره مهر کند [illegible] سیاه

اندر آن حال که در [illegible] / [illegible] آگاه

هم در آن حال همی [illegible] / خاطر [illegible] شاه

طبع آراسته [illegible] / [illegible]

لاجرم [illegible] جلوه / [illegible]

هرکجا فضیلتش علم چو پرهیز کرد / ره بهشت است تا چار عود سر زد شاه
این چه اخلاق نبی بر همه را انبیا گو / وانچه آیات نبی بر همه شکر خواه
سعی صدق و خیر چو یک نکته ادب نفعه / است انسان برین جمله راهی است گناه
اگر افکند کسی را فلک در عجز همی / شوانند زیکجا دو شه او در دم ابر اه
او چه من با هنری سر که بدان صد فرسنج / بیکجا هفته رسانید بدین رتبه و جاه
که همی بیش نهم گام ای اسکای بنهند / شهریاران زبد فخر بدان جای جباه
اینت چندین کرم و لطف بزرگی در فن / در یکی شخص مرکب شده سبحان الله
تا که در جمله قرون بود در ماه چو شتر / تا که در جمله قرون باشد شتر از زر و ماه
که هر جاه تو ز اوج فلک باد اکان / صورت قدر تو در اوج فلک باد اکاه

در نعت حضرت پیغمبر علیه السلام

ای ایزد دست از رحمت آفریده / ور دست لطف پرورده
ای نور جمال تو از رخ تو / انگشت اشارتت کنان بریده
او از تو بود در سرای وحدت / بشر از ازل و از ابد کشیده
لعل لب تو به ما شکسته / فرع ز لب پرورده ها در بده
خود عرش را سینه بود او / زیر قدمت بی خار سبیده

اندر ازل

اندر ازل از بهر چاکری خود / لیک جهان بکان شنیده
ای دوست کشته زا فرینش / کشته نگاه هر کی چکیده
ای برق خرد که در کشته / تا عشق لب ها ز کشتر بده
با روی تو نرگس ندیده صبح / از شرق ار و راح بر دمیده
لا غیر شده عقل از قضا بر دوش / از بسکه ز تو قافه ها کشیده
انجا که کریست برانند نعلین / المنت ز طلعت در رسیده
انجا که سمند تو بر هند سم / آدم علم خویش خا بنده
آدم بکنار تو بر نشسته / از بیت عیسی لشکر ز ترکشیده
از لطف تو عقل اندرا فرینش / تا خوانده بتنها نام آفریده
در مجلس تو جبرئیل ... / بر دربلنده است بر خنده
در رشته مهربت ستاره ... / داده خرد و عشق زخرید ه

در نصیحت و موعظه و ترک و تجرید و تفرید فرماید

سلمان سلمان سلمان سلمانه / از این آبی ... دیدن بسیار بسیار
از دیر ابن جهان برو برو چو قوله است / که دانه کرد چو سلام ... نهایه
بپرید از جهانه که کرد لغو ... / از دیر دور جهان با بها فرو ناید سلمانه

خوابجیده محفه
خوابانیده است

۲

شب بیست [illegible] ز عمر خود بدانم در دل / که خود بشمرد از این عشرت بسی [illegible]

بسازید از برای نام و کام [illegible] / کمال نفس آدم را [illegible] نفس شیطانی

شود روشن دل و جانشان ز رنج [illegible] / از آن کز علت [illegible] شد جوهر [illegible]

ز رحمت آن [illegible] / نخورشید [illegible] جرم ماه نورانی

[illegible] عقل [illegible] نفس [illegible] / [illegible] نفس [illegible]

[illegible] پرورده [illegible] / ز چاه [illegible] بادم توفیق [illegible]

[illegible] / سبک دل [illegible] بار گران جانی

تو ای [illegible] / [illegible] سخن دانی

چو [illegible] / چو [illegible] آید از [illegible]

[illegible] عقل [illegible] / [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] عالم علوی [illegible] عالم [illegible] / که [illegible] نفس [illegible] جسمانی

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] دم [illegible]

[illegible] / که [illegible] ربانی

[illegible] جان [illegible] / پس [illegible] زبان [illegible]

درین [illegible] / [illegible] عالم جان [illegible]

ز عمر خود ز نادانی چنین مزدور دیو [illegible] / وگرنه از سلاطین [illegible] نفس انسانی

نه سلطان [illegible] چشم و آرزو بر تو / [illegible] سلطانی

چه خیزد زاول [illegible] دم آخر / [illegible] که سامانی

درین ده روزه دهقانی [illegible] که ناگاه / چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

تو مانی و [illegible] / نیابد [illegible] در خاک [illegible] خاقانی

فسانه خوب [illegible] / [illegible] سلطانی و سامانی

تو ای خواجه که از ارکان این ملکی [illegible] / که تا از [illegible] اسیر چار ارکانی

نیابد هیچ انس و جان [illegible] هرگز / که تا دین و خرد [illegible] انس و جانی

اگر خواهی که [illegible] عالم را ثابت آری / درین بازیگه [illegible]

درست [illegible] همچون صبح [illegible] با حق / [illegible]

تو ای عالم [illegible] که چون این [illegible] / در آن عالم [illegible]

تو مردم نیستی ایرا که دایم [illegible] / گهی دل بسته از [illegible] گهی جان بسته از [illegible]

اگر خنده [illegible] توانا [illegible] زنده همچو [illegible] / وگر خنده از [illegible] همچو [illegible]

[illegible] که در کیسه [illegible] / [illegible] گریه [illegible]

تو ای بازار [illegible] / دهی دین [illegible] ستانی

زمردان شکسته چو خسته که شود زنده | وسنگ [illegible] کاد [illegible] کردند
بوقت [illegible] | از آن [illegible] کار [illegible] شدند [illegible]
[illegible] دادن | ولکن [illegible] شان
اگر صدق [illegible] رسیدن رهبار او | [illegible] کاه
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] درما
اگر چند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در ترغیب مرگ و فنا و ترک بقا گوید

بمیرای حکیم از چنین زندگانی | کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زنده که زندگانی نیاید | گر آید [illegible] بسیر بسیر سوانی
ازین زنده که سیر [illegible] نیاید | که گرگ است و [illegible] زرگان شبانی
چو این خاکدان پر از گرگ تا کی | کنی چون سگان [illegible] پاسبانی
بجستان مرگ آی تا زنده گردی | بسوز این کهن ژنده پاستانی
رهاند ترا [illegible] | ز توزین [illegible] تو خوانی
ازان پیش کز [illegible] | سگان [illegible] میزبانی
به پیش همای اجل [illegible] | بعیاری این خانه استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی | ازین زنده که [illegible] در آنی
کزین مرگ صورت همی زنده گردد | اسیر از عوان و امیر از عوانی
بدرگاه مرگ آی ازین پس ازیرا | که آنجا امانست و اینجا امانی
بگرد [illegible] ده او نگردد | غرور شیاطین انسی و جانی
به نفس و [illegible] | رجیم اند و از [illegible] و کانی
[illegible] خداینه این [illegible] | ازین زنده که تا [illegible]

جمع [illegible]

کهنه و [illegible]

توز و خز [illegible]

[illegible]

عوان [illegible]

ز سبع السماوات تا بر ثری | نه از تو تفسیر سبع المثانی

فاتحة الکتاب

ازینی نپرسی زاکه اندر جهنم | نه زنده نه مرده بود جاودانه

نه جان است آنکش همی جان نماید | منه نام جان بر کار دخانه

پیاله شو از آن جسم عاجز | که تا باشد جان کعبه ات بر آنه

بزیر آر جان خران را چو عیسی | که تا همچو عیسی شوی آسمانه

برون آی زین تیره جای ستوران | که تا چون مه در ظل طوبی چمانه

چو مرگت بگوید سایه اندر سر تو | بجمع عزیزانت عشق و جانه

تو روزی ز دل آگاه بینی | که از مرگ رویت شود زعفرانه

چو مرگت بود قایده اندر سر تو | ز شتر لبیبان آید دمانه

لسانیان ...

نخست کند باز بانگ آدمی را | بود بد زبانه همه بد زبانه

چو از غم او کرد دامن دلت را | کند تیز پانه هم از تیز بانه

همه ناتوانند است اینجا چو رفتی | بد اکنون چنانکه خواهی توانه

یکروزه بربر که از نیز زد | همه گنج محمود در آد ستانه

بدان عالم اکنون مرگت رساند | که مرگست دروازه آن جهانه

ازین کلبه حقه مرگت رهاند | که مرگست سرمایه زنده کانه

کند عقد را فارغ از لابه

کند عقد را فارغ از لابه | کند روح را بهر ازین ترانه

بجز بچه مرگ بارت که خورد | ز مشتر تنک کاهی کاهدانه

بجز مرگ در کوی جانت کجا نه | که یکبار بگذار ازین منزل کاروانه

بجز مرگ در جان عشقت که گرید | که تو تیز بان نیستی میهمانه

بجز مرگت از رحمت که گرد | ازین شوخ چشمان آخور زمانه

اگر مرگ بیچه که بارت رهانه | تو درس گرانان و ترس گرانه

گرافسرده گهه آید رخ خود | نفس مرگ در جانت آرد روانه

بهر کس آمدی قطب الانه راه دیگر | بمرگ آی تا قطب الانه رانه

بجز مرگ در راه حقیقت کجا تو | ز زنگت لفتها ... اری روانه

اساسی در بیعی الی ارزن آگاه | چه آب و چه نان و چه میوه چه دانه

رهاننده و ناتوانه ز سر تو | ازین کنج صورت که گنج معانه

اگر مرگ خواهی سر از حق بر آلود | نه بازت رهانه همی جاودانه

اگر مرگ خواهی ز دو گران قلتبانان | وگر بد خورد از گران قلتبانانه

بهایم جهان آگهی چون کسانه | گرت هم کسانه کند زرد بانه

قرطبان و قلتبانان مردم بی حمیت دیوث و غر را گویند

في النعو والموعظة والنقرية

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی / یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی / جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
ز برای حج جمالی او حقیقت بی تکلف یابی / نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی
گهی اندر زمینی را ازین جا بیشتر یابی / گهی اشکال حجت را از آن کم نشان بینی
اگر در راه عشق دین همه پرورش دل یابی / اگر در راه دین باری همه نقش جان بینی
درو گر خانه جویی ز عدلش آستین یابی / درو گر خانه سازی ز عدلش آستان بینی
وگر زین حضرت قدسی خرد را گوهری از غیب / ز دار الملک ربانی جنیبتها روان بینی
گر از میدان شهوت سوی ایوان عقل آیی / چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی
درین ره گر روی چابک که از روزی دو [illegible] / نگر تا [illegible] هر گز ازین ره گران بینی
اگر صد قرن ازین عالم بجویی سوی این بالا / چو دیگر سالکان خود را همی امروز در آن بینی
سبک رو گر توانی رو سوی آن گلشن تو / ز نزدیک جهان اندر کمان هم خود گران بینی
ز حرص و شهوت و کینه بپرهیز تا زین پس چو [illegible] / اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
ورا امروز اندرین مجلس تو را جایی [illegible] / زهی سرمایه و سودا که فردا زین زیان بینی
زبان از حرف بیگانه [illegible] / چو این ظاهر حس [illegible] همه باطن زبان بینی
ورا و باش طبع را برون آری ز دل [illegible] / همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی

حقیقت [illegible]

بر این مهمان عرشی [illegible] / گر این منبر برون آری همه او را میزبان بینی
رضا [illegible] / که تا زین [illegible] آشیان بینی
نظرگاه الهی را [illegible] بستان [illegible] / در درون [illegible] بستان بینی
چو درج در دین گوهری [illegible] / سری از دیو اگر [illegible] بان بینی
که در بستان [illegible] / چه [illegible] که از دل تو بستان بینی
ز حسرت [illegible] / نه هیزم [illegible] اگر در دوزخ [illegible] بینی
بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم [illegible] / چو گوهر عزم بنگر تا چه [illegible] توان بینی
تو کی [illegible] / به هر جانب که روی آری درفش کاویان بینی
عنان [illegible] / عجب نبود که با او تا [illegible] بینی
خلیل [illegible] / که تا هر شعله [illegible] بینی
عطا از خلق چون جویی [illegible] / بسوی [illegible] بینی
ز بخشیدن [illegible] / که نقش [illegible] بینی
ز نیرو [illegible] / که خطی [illegible] بینی
چو جان [illegible] / همه اسباب [illegible] بینی
امین باش [illegible] / نگار [illegible] بینی

میزبان مهمان دارد [illegible]

درج حقه که جواهر در آن کنند

درفش کاویان علم کاوه آهنگر [illegible] از [illegible]

اگر صد بار در روزی شهید عشق او گردی
هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی

هوا را پای بگسل در خود و مادت برنجی
گر آن راز از کام اژدری سر این ره کامران بینی

تو خود که در دانی داری که دل را چه خواهی
تو خود که مرد آن باشی که تن را بی روان بینی

که از بهر خیال آن چنان راهیست در چشمت
که گر آید خودی در وی نخستین نقش آن بینی

سر از رز بیا بیوی همی لاله چه خواهد او
که گر آید خودی در وی که آنگه امتحان بینی

بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو
سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

نقاب قدرت حق جوار جسش تو ردا را نه
اگر گبری سقر یابی وگر مومن جنان بینی

امانت گر ز حرص و غفلت و کبر و کین برون باشی
چو روز حشر دامن از معنی اگر در بوستان بینی

اگر چه طیلسان دارد مشو غره که این آنها
بیا طوطی است از رنگش که آن را طیلسان بینی

بیا از چشم دل بنگر در این بزم [illegible]
که تا با قوت گویا را [illegible] چنان بینی

بچشم عاقبت بنگر در این دنیا که تا آنجا
نه کس را نام و نان دارد نه کس را خان و مان بینی

نه این ایوان علوی را نگارین در رخ و خار باید
نه این میدان سفلی را ابد در امن و جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ گسترن باید
رخ گلرنگ شان را چو برگ زعفران بینی

گهی حضرات را اجمال و در دان نهفتن باید
گهی اجزات را اتصال و در دان نهان بینی

همین زور و زر دنیا چو به عقلت مشو غره
که این آن نورهاست که بکس دهد گران بینی

۸۱

اگر عرشی بفرش آمد وگر ماهی بچاه آمد
اگر بحری بتیر آمد وگر باغی خزان بینی

چه باید نازش و نالش به اقبالی و ادباری
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سر الپ ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آ تا کنون در گل تن الپ ارسلان بینی

چه باید بستن دل اکنون که این گشته رمان را
همی با خداوندی کنون در باد بان بینی

که تا بگشا اگر زین زمانه نه باز چون تو
ز رخشان یاد یاره خاک و خشت آخوران بینی

بسان آن بهتر که از مردم سخن ماند بگو زیرا
که نام دوستان بهتر ز بنگ از دوستان بینی

شب آن علت [illegible]
که تا چون شاهنامه تا بقای جاودان بینی

وگر عیبی کند جاهل به حکمت گفتن آن شو
در کار پیران بهتر ز بازوی جوان بینی

حکیمی گر ز رنگ کین بلا پسند عجب نبود
ز دایم بتر گردی ز ادبار بزرگان بینی

برای وعظ و مغز را تو تیغ راه و روان [illegible]
که مغز دان همان باشد که از دل مهان بینی

با دیان آسمان و حرمتم

ز بهائی قوت می آید
[illegible]

وله ایضاً

انصاف بده ای نگار یاری
رو هیچ گو در حوش نگاری

در رهو ز دن شکر ساحر
در گوی زدن شکر سواری

مه جنبش و جان بر رخ
زهره دل و مشتری تباری

بوشت زمانه گنج اکا
در حاجت کتاب بردباری

یکباره شد خدای کوی آنجا | در دیده ات نقش تو چگونه داری
از لعل تو ای [illegible] عاشقان [illegible] | یک غمزه و صد هزار زاری
وز جزع تو ای [illegible] بلا [illegible] | یک بوس و هزار گونه خواری
جز غمزه تو که دید هرگز | یک لشکر و یک خلق شکاری
در رزم تو هیچ دل نپوشد | بر دل زره ستیزه کاری
ای زلف تو سیه گری [illegible] | کم دید کسی سپیده کاری
چون باز سپید دلفریبی | چون [illegible] سیاه جان شکاری
جان و دل و دین بهر بستت | تا این همه سو چگونه داری

وله ایضا

در راه روش عشق چه میری چه اسیری | در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری
آنجا که کمر کرد [illegible] سینه عشق | رخها همه زرد است و جگرها همه [illegible]
آن نیمه که عشقست از آن سو همه درد است | آنجا [illegible] ملک [illegible]
میری چه کند مرد در روز [illegible] | خواری [illegible] در همه [illegible] اسیری
سودای زبان گر چه [illegible] | [illegible] سودای ضمیری
راه صفت عشق ز [illegible] | [illegible] در ره او جهت [illegible]

خواهی که شوی محرم عشق غم معشوق | با وفای فقیهی شو و با [illegible]
تا در چمن صورت خویش [illegible] | یک میوه ز شاخ چمن عشق نگیری
از [illegible] آی و همه [illegible] | کانکه که همه [illegible] هیچ [illegible]

وله ایضا

چو از روی لطافت [illegible] غریب نسازی | که بس غریب نباشد ز شه غریب نوازی
چه [illegible] تو که شها میان دیده [illegible] | چه فتنه تو که شها میان روح [illegible]
چو [illegible] کعبه [illegible] | تو از میان [illegible]
پس از فراز نباشد [illegible] | جمال عشق تو دارد پس از فراز فرازی
که [illegible] زبان [illegible] | که عقاب [illegible]
چو روی و [illegible] خرد چه گویم | زهی [illegible] کافر [illegible]
جمال و مال و سعادت [illegible] | [illegible] همه خوبان [illegible]
بقا و مال و [illegible] | که هیچ عمر ندارد چو [illegible] عشق درازی

وله ایضا

باز این چه عیاری است [illegible] نهادستی | آشوب دل ما را بر گوش نهادستی
باز این چه [illegible] را بر شعله کافوری | صد گردن مسکین را بر [illegible] نهادستی

از جزع تو آشیمی در شور و تو از شوخی
لعل شکرفشان را خاموش نهادستی

یک ابرش تو دلها را گه گه است اگوی
کز نقطی از دهن بر دوش نهادستی

ای روز و شب عالم را پوشیده کلاه تو
هم بر بچهٔ معنی را شب پوش نهادستی

در کشتی و چالاکی پیران طریقت را
صد غاشیه همچون اسب بر دوش نهادستی

در حجره مهجور است چون کلبهٔ بور است
هم زین کشیدستی هم دوش نهادستی

در غارت بیماران چون عامل دست عیاران
هم چشم کشادستی هم گوش نهادستی

صحرا که تو کوستی تا نام مستانه بود
با اینهمه هشیاری بیهوش نهادستی

وله ایضاً

ای بنده به درگاهش آنگاه بر آمد
گر جانب قدم سازی در راه در آمد

از خواست چه اگویی چون نکته درین راه
هم خواست نه از تو خواهنده شامد

ای سینه قدم ساخته جان نیز روان
بر مرده آن نکته که گفتم تو دست آمد

در قرب دری دلگاه چو گویی گر دل
از چاه فرو رفتی و از چاه بر آمد

ای غایب حق وقت عصا آمده درد
همچون چو گهی از چه عصا دار بر آمد

بخشنده چو هم زان پس حقیقت
ملک است بجز بر در بخشنده گدا آمد

ای دیده چه ساخته از بهر لقا را
بی دیده شود گر به هوس تا لقا آمد

در بی‌وفائی دنیا و نصیحه و موعظه و بیوفائی دنیا

شگفت ای برادر دل از این عجوزان سلطانی
که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی

غریب از جاه دور افتاد تا فرمان شکر
[illegible] دشمنانی در مانده اندر چاه ظلمانی

سپاه بیکران داری و لیکن بود جمله
همه در خشوه مغرور از خمری و نادانی

ز بدرود شد و خور است همه یکسب [illegible]
ز گلشنهای روحانی گلخنهای جسمانی

طلب کار از زمین را نشناسند این مایه
ز گلشنهای جسمانی است گلخنهای روحانی

در آن دریای [illegible] بخور اگر بموج از [illegible]
که جزع او بعیت [illegible] از در [illegible]

اگر گویا و پیدا آید یکی خاموش و پنهان شو
خوشا خاموش گویا و خوشا پیدا و پنهانی

با آنکه گور از [illegible] جان خود [illegible]
کجا و [illegible] که [illegible] زدانی

جانت دل همچون دردی [illegible] گردان
از آن [illegible] سرگردان چنان گردان گردانی

از آن رو در مکان جهل همواره [illegible]
که اندر بند ضعف [illegible] اسیر چار ارکانی

چرا در عالم عقل [illegible] چون ملایک
چرا چون [illegible] در افسرده تن و جانی

چه بیچاره سرا [illegible] [illegible]
چه پوشی جامه شهوت دل و جان [illegible]

که آدت جوانمردی [illegible]
چنان دانی [illegible] بر خط دینی [illegible] مردانی

چه بندی دل در این ایوان [illegible]
نه بندی [illegible] [illegible] ایوانی

تو خود ایوان بلندی تو خود کیوان لامی رسی | ندارد همت کیوان چو ابر خویش او [illegible]

مرا همت که اندر سر همایی سر افراز کشی | برای چنبره دم که نه مرد رزم و همت

زآبادانی دنیا بگردی دین خود ویران | ندا کاهی چرا آباد و دانا خوار هست

بپیش آدم از علمی بجو والعنقا داور | گر از شهوت بترسی چرخ ابلیس بیکار شیطانی

وله ایضاً

گر درخت خضر کشیده لشکر دیو و پری | ملک سلیمان تو راست کم مکن انگشتری

پرده خوبان زمه بیرون آمدم | زهره زهره بسوزد زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خسرو | دیده اسلامیان دیده که کافری

کو کله گشتی شدی از صف چرخ تو | گر نزدی لعل تو موکب پیغمبری

عشق تو آورد خسی خسته با مهر مهی | هجر تو آورد در رسم گشتن با داوری

هجر تو ماند وصال روان بهر آنکه | بر سر بازار تیز کور تو در مشتری

عقل در دل گوفت عشق تو گفت اندر آن | مسیه بزارم چو توست گر بجام بنگری

چون ز تو دل بر نخوت باری بر اشکار | خدمت خسرو گزین تا تو ز خود برخوری

خسرو خسرو نسب سلطان بهرام شاه | آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری

کش نشانه بعض بنده درگاه داد | زانکه مر او راست بس خوی شها پروری

بزادنی

در مدح سلطان بهرام شاه غزنوی

نه از بیگانه از اینجا دل من برد همی | زین گهر جسته نگاری دگر بوسه شهی

زین جهان سوز خطی بعضی و جهانی زنی | زین جگر خوار نگر شد و دل آویز مهی

دیده رضوان بگرانش یک روز چو گنج | عجب گفت مر کاینت نکو جایگهی

زان رخ و زلف شب و روز نباید کس | روز نخیده و شب تیره از آن کار تبهی

کفر و ایمان بکشد زلف بر آن عارض او | تو به بود بر او از همه سوها گنهی

کریم او سلام برود گوید بر من بدرجو | از چنین گهدان کم گیر چو پیچ بر گهی

هست چون آب رخ کارش جایی براد | کس نشنیده چنین باد در هیچ گهی

آب دیده است همه جستن تو چو لیک گشتم | کس ندیده است چنین او العجبی است وجهی

نور زایمه از جاه رخ کارش نه آب | دارد آن چه گهر از تشنه خورشید بهی

بسر او هست نشانها نگنجد و بعدل | نه چو او دیده بعالم نه چو بهرام شهی

پادشاهی که بعدل اقلیم از انجم چرخ | همچو او دیده بهرام نه دیده است شهی

وله ایضاً فی المدح

چرا جوی بهار ای نگار رخ گاهی | مرا ز غریب نه بیک زلف و یک راهی

گهی بلطف چو شب مرا گهی قفس گاهی | گهی بقهر چو دیو مرا کنی چاهی

گهی ببوسه امیرم کنی برابر سری | گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی
بدست رد و قبول تو جان لب کی | عزیز و خوارم چون سیم قلب الهی
بجاره ماهی مانند این تمام و نه آن | منافقی چه کنی یار باش یا ماهی
زهره میوه دار شاخ بگوئیت نغم | شکوفه وار شدم پیر وقت برناهی
بنوک غمزه هرگز مباش غره چنین | که خصم خورده بسم ناوک سحرگاهی
ازین شعار برون آی تا شوی دلبر | لبان شعر نشانه شوی بدلخواهی
حدیث کوته کردم چو زین صفت مرا | چو عمر دشمن سلطان کوتاه کوتاهی
همی ز دولت بهرام شاه بن مسعود | درست چنان بر و خلعت شهنشاهی
امید شیر شکاری در روز گرسنه | به پیش همت او شیر چرخ روباهی

و له ایضا

شگفته گرد هم اسفندگه همچو پری | انجنان کز دل و از عقل شدم محو و بری
خوشه ای نرخ چو مشک نرگس در باغ | از در آنکه شب و روز در و می نگری
گرمی و تری در طبع فزاید مستی | او همه چون شکر و می همه گرمی و تری
صد هزاران گل از رنگ برون قهقهه گل | صد هزاران دل اندر دم بر زیور زری
در سیه زنگی در پیش در شهزاده روم | در نون نرگس بر طرف در گل کرطی

قد چون سرو که دیده است که رویدش | آفتاب و شکر از سرو بن غاتفری
قرط بر سر آن روی چو خورشید که دید | جمع بر تارک خورشید ستاره سحری
که برین خنده زند گاه بران عشوه دهد | خو بهاری که شنیده است بدین عشوه گری

در توحید و مناجات گوید

ایا بصد و مانندی که بیچون و همتا | تو آن پادشاهی و آن یگانه که در ازل داری
رو همی که خرد خیزد از آن وهم و خود | زر آنکه گر هوا خیزد تو در آن حسن آن
هر آن کاری روی در شوار آسان تو جوید | هر آن بندی در گردد بخت او را هم گشاید
همه ملکا زوال آید زوال نیست ملکت را | همه خلقان بفرسایند و ... تو نفرسائی
گدا آموزد صد آدم ره را گر تو نا موزی | که بخشش یه درین بیداد ... گر تو بخشائی
چو داغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی | شعاعی گر فرو میرد مر او را هم تو افزائی
فروغ از لب آنجم را درین خانه پیر | شعاع از لب مر او را درین گردون همی سائی
مرابع را گیتی در بگلستها تو بر بساری | گل اکب را اگر دار بر نقصد تو آرائی
لبان تاج کوشیدن رخها را تو آرائی | لب آبحت جمشیدی ز گردان سو گر جلوه
ز ابر تیره باران بهر جانه همی را | باغ و راغ از آن تو فرودی لاله حمرائی

فی الحکمة والمواعظ والحکم

از سنائی بکله شو گرت باید سروری | در میان سروران تا با کلاهی بسر بری
در میان گردنان آنگه کلاه از سر بنه | تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری
در نه در ره سرفرازانه گز تیغ اجل | هم کلاه از سرت بربایند و هم سر از بری
عالمی را بشکر دیدست و سلطان تو دین | زانکه سلطان باش و منگر پیش از بروت لشکری
بر یزید و شمر چون لعنت کنی در نفس هرکس | چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری
چشمهٔ حیوانت باید خاک شو همچون خضر | هر که همچو مور ترا با چشمه با سکندری
کرد جعفر گو که دین جعفری جوید همی | زانکه نبود هر دو هم طیار و هم دین جعفری
چون تو دادی دل بدنیا در رهٔ دین کی کند | پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمان بری
تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو | کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری
اختر نیکوت باید بر سپهر دین برآر | زانکه اندر راه او طالع بود نیک اختری
باز خر خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد | تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری
چون ترا دین مشتری زی مشتری کی بود ترا | کار جهل است دیدن از پی تو خال مشتری
چون تو لا را کهتری گوهر بس اندر بود الا مر | جز تو لا الله چه خواهد داشت از مهتری
چون در خیبر همی حیدر کند از بعد آن | خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری
لنترین ره صدهزار ابلیس آدم روی هست | تا هر آدم روی را زینها با آدم نشمری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل | تا همی از رهبران چون من همیشه رهبری
برتر آر از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار | تا بر آنها نقشهای ایزدی از آزری
جسم و جان را همچو مریم روزه فرما از سخن | تا در آید عیسی یکروزه در دین گستری
ای کلوخی تو بدیده از کلوخ یک ره بپرس | کای کلوخ این بگو تو جوهری یا گوهری
بی خرد گر کان زر داری چو خاک اندر رهی | با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری
چون رسنهای الهی را اگر در چنبر است | پس تو گر مرد رسن جویی چرا چون چنبری
از برای او چو چنبر باش از سر تا بپا | کانچنین گفته است آن این رسن را چنبری
هر دو را گیتی را نظام از راستی دان زانکه هست | راستی تیغ طناب خیمهٔ نیلوفری
هیچ رونق نبود اندر دین و ملت تا نبود | ذوالفقار حیدری را یار دست حیدری
راستی اندر میان داوری شرطست از آنکه | چون الف زو دور شد دوری بود نه داوری
در نه در ره و قبول عامه خود را جز مکن | زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری
کاو ندارند باور در رضا اندر عالمیان | نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

ایضا له

ای دل ار خواهی که باید در نگاه زیرکان | چون لب زری مغرور لعلی کلاه سروری
از ره چشم است آنچه هرگز نخیزد کبر و شرک | شرک مردار است و دان کبر مردارخواری

گرچه در القاب اگر گفتستی تا باخودی … بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری
آفتاب دین برون از گنبد نیلوفری است … پر پر از داد و دانش بو که زو بیرون پری
ورنه هرگز کی توان کردن جناب راه را … از فراز گنبد نیلوفری نیلوفری
روی کو آلوده ز نیم او که بر درگاه او … آبروی خود بری گر آب روی خود بری
در صف مردان میدان چون توانی آمدن … تا تو در زندان خاک و آب و باد و آذری
خاک و باد و آب و آتش چار پاره نقد باز … تا خیالی چون هفت کشور نه فلک را بسپری
شاعری بگذار و کوشش کرد از بهر آنکه … شرع را در تواضع شعر در مستکبری
زان که اصحاب جحیم‌اند نزد اهل حق … اخسئوا فیها شنود اندر جهنم بحتری
خود گرفتم ساحری شد شاعری ای بی ره گوار … چیست جز لا یفلح الساحر نتیجه ساحری
رمز بلغ عزات تاویلات منطق اعتبار … غمزه بی مغزات تخییلات زهر شاعری
هر که اندر طبع یک شعر بینی صدق صدق … جز که از دروغ و مکری و مکری
هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان … عشق بر محمود بینی گر بروی آن عنصری
فتنه شعر تو چون کرسانه زین بیخ … لاجرم آواز درده در جهان عنصری ساحری
همچو ابنه این گره مندیس از این گاه جنس … کاتب را ز یاد بشد نه زخود بخش گری
باوری ازرا در مردان چون زیرا مردمش … ازکسی گو باید خو باشد نیار دیاوری

گپ زدن جز دادن
دلیما رکفتن سخن

همچنین

همچنین با پرسش داری همی زی مهو دار … طمع را گر زهر جنسی حرص را گو نحو کن
شاه بازی همچنین هر که خواهی مرد باش … هر زغن را بخش ساله ماه که سال نری
چند گنج گو سلطان کرد تا معتبر شوی … رد تو د اقبال سلطان ماه دین پروری
حرص و شهوت خرد آنجا نزاد شاه پاره بود … بگذر اندر ماه و آتش کرت باید یاوری
پس ترک این گروه را چاکری کن چون کنی … بندگان بندگان را پادشاهان چاکری
در سری کاین خرد باید همه گر ترک و ظلم … همچنین سرور از این نه مرد افسری
تو همی لاف دهی من پادشاه کشورم … پادشاه گونه چون پادشاه کشوری
ای بزرگ دین بگو از سر ترک و خشم … دل ببسته چشم ترکان کرده از کند آوری
باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد کو تو … گر چه بخورا در مسافت کو رباز صدگی
ای در دیده پوستین پولغان از روی خشم ظلم … باش تا گرگ پوستی و پوستین خود دری
مردی در راه دین با رنگ و رخسار نز … سعتری از رنگ هر نامرد گردد سعتری
همچو کلی تر دامنی باشی که رو نشد در بهار … دیده در سر باک کر باغ دین را عبهری
با دم گردش کتابی گرم که گرد دیوان … لاله دو آتش یک پاره صفت اخگری
رنج کش باش ای برادر همچو فرکز آنکه … زخود بر مرده شود در دست کلکه کرطی
بهر نوشروان عادل کافر در جهنم نخورد … داد دادی داد بر مظلوم را از داوری

امراز کر به کرد گر [illegible]
[illegible] بیخو شود و کاهو
سعتر زنان کاشته و آن دو
نیز سعتر با [illegible]

شاد باش ای جوهری کز فضل تو در نیم شب — گوهر ما در زکوه خواهد نقش بر انگشتری
از خجالت خویش در کنج خواند گشت — هر دلی کو گرد سلطان جوا در چاکری
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد و صدای — خرقه پوشان را لقوا ای مسلم جعفری [illegible]
آنچه اینجا ماند خواهد چند گویی گرد او — گیو آن گو از خردمندی که آن با خود بری
هر که زو خرسند شد در دین از خشنود از او — مبتلا مردا که دو معشوق را دارد برابری
هر امیر را [illegible] — بر طمع دار [illegible] تا هر کجا خواهی بری
این جهان [illegible] که کرد کشت دایم بر برت — هر دو را بدرود آن وقت کار کر گشته سری
رنجهای [illegible] جز در بیعی همچنین ضرری نبرد — زین جهان از زده میری که همه [illegible]
عالم دیگر گزین کانجا نیابد [illegible] — کو ز علت تیره کی دارد در رفت برتری
اندر آن عالم نیابد محرمی مرغان را — جز صفای احمدی و جز [illegible] حیدری
گر همی [illegible] خواهی از درد دین در میان — یا بر دهی مسلم [illegible] یا آذری
با عقاب تیغ جنگ و با همای تیز پر — ابلهی باشد در [illegible] که کبک دری
با چراغ [illegible] شمع رفتن در ره دین کور وار — همچنان باشد که با خورشید کردن کافری

وله ایضاً

با چشم چو بحرم رگ از خنده نگاری — با عیش چو زهرم ز شکر بوسه نگاری

خورشید نماینده تر زهره جبینی — کافور نما گوش مهی مشک عذاری
بر گوی نما گوش چو عاجش خط مشکین — چون دایره از شب بکشی گرد نهاری
از هر مژه کوه گذارش دل عشاق — کرده زره غالیه آتش حصاری
با آن لب چون نافه و با چشم چو نرگس — با آن رخ چون لاله و با زلف چو قاری
زان عشوه فروشنده پر از سر دروغی — زین بیهده اندیشه نبشته سفاری
در نقش از آن روی رخ چون گل [illegible] — در چشمش از آن روی لب چون باده خماری
آتش تن و جان جهان زده وانگه — چون آب نه بینیش بیکجای قراری
ای ای پسر چه دل سوخته قومی — و آگاه نه [illegible] شرمی بر سوخته کاری
هم جان و سر او که از آن ماه نخواهم — جز بوس و کناری و حدیثی و لطافی
چون آب و چون سیب از این حقه چو آری — چون نار و چو نارنگ از این ده دو باری
چون خواهم از او بوس و کناری ز زنخدان — چون صبر من از غم که آن ماه کناری
اینک [illegible] که آن ماه [illegible] — گفته است کناره ز پی بوس و کناری
امروز بدیدش نومیدی و گفتم — کز رنج منت شرم همی ناید باری
در لعل همی باز کشاد از پی خنده — افروخت [illegible] دل از شوخی ناری
گفتا [illegible] پرورش [illegible] خواجه سنایی — بر ما چه سبیل است ترا با چه شماری

حقا که رخان تو چو زر باشد بسیم / گلنار زبان تو مشود در گل زاری

با سیم لذین رخ چه کنم جفت دایم / گر زر بفروشند ت ازان گلبن خاری

گفتم که ندارم چه کنم گفت نداری / خواهی که شود کارت ناکه چو نگاری

در کعبهٔ اندیشه چار ای عروسی / پس جلوه کنش پیش شه شاه تباری

آن صورت احسانی و کرم خواجه محسن / کاعظم شه شد از احسانش دیاری

آن بحر کهربار در سرشت طبایع / همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری

آن شمس عطابخش که تنها دو عناصر / همچون فلک اندر گهرش هیچ نکاری

دوزخ شود از دشمن تیغش چو جنت / گلبن شود از دوست عولش چو چناری

خود مش کند اندر شکم خاک مقامی / حلمش کند اندر گهر باد قراری

حقا که یک لحظه ازین هر دو بر او / در آتش و در آب قراری و قراری

ای نسخه ز تو طبع تو از نور سروری / ای داده موجب تو از مهر عیاری

در روی سنی از دل چون بحر تو آمد / وز در دل بگذار از کف چون ابر تو باری

چون ذات هنر نیست در او فی تو عیبی / چون وصف خرد نیست در اعمال تو عاری

نه دایره یک لحظه گرانه کند ار سیر / گر در رهی از موکب عزم تو غباری

چون لعل فسرده شود آب همه دریا / گر تاب دهد آتش خشم تو شراری

ای مرحمکار ار ز ایسار تو بینی / ای مرشوار از بمیسن تو ساری

بر آب آمده مجده و بینانه / در ریزید از تر گفت راهگذاری

این سبزه دبستان چو در خون لاله / کشته است زبر ما چو یکی شاخ چناری

چون قلعه ار پستان که و چون سیر یکافتی / چون ماه یکاجفته و چون زهره نهاری

چون کرده دخیره ملک ان کن چو دنیم / از با چه شلوار برون آمده باری

از ناز که و ناز که و فربهی او / کون چو کهری که در آید بکناری

وز زیر ان سبخچه سیمین کفته / تا بوده با بخچه سر کفته مناری

ارزد زنو ای کون همه خوبان دیده / این فرق بدراعه این کون بازاری

وله ایضا

ای ز شوق دین بویت حرام آورده ار / کهه در دل رنجهای دلکزار جانغزار

تن سپر کهه پیش تیغهای جان سپر / سر فدا کهه پیش نیزهای سر کرای

کر غلامی داده پایه ابدیت ز ملک / کر غلامی کرده سایه خاکپایت را بجای

از تو سیدل … همچو خفاش از … / وز تو بر دل … همچو ضلالان از …

ای خصالت جوشدلان را چو محجب … / ای خصالت … را چون مفرح دلکشای

از بمل یزدان … وز وجود یزدان طلب / از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای

بنده چون تو [illegible] آفتاب نوربخش | مطرب بزم تو شاید زهره بر افلاک ار

چون طلایع [illegible] از برج کان طالع فیروز | از لطف جان‌فزا و ز شادی [illegible]

(عمر زاد دار)

منت ایزد را که گشته از قدوم [illegible] گلستان | همچو جان‌ها نیکان و بیدلان ارزد [illegible]

احمد [illegible] بیاید سال اول حج [illegible] | گر نهاده احمد عارف [illegible] کم [illegible]

حج بفرماید [illegible] کاندر راه حج | رفتن از انسان [illegible] و [illegible]

ان شرف [illegible] کاو [illegible] | کاحمد عارف [illegible] حج گردد دیگر کس [illegible]

[illegible]

ایا مانده [illegible] از هر مرادی | هر سال در محنت اجتهادی

نه در حق خود [illegible] از زمانه | نه در حق حق [illegible] انقیادی

چو دیو لعینان دایم اندر تفکر | که گوی تو از چین [illegible] مرادی

زحرص [illegible] مقام مجازی | بهر گوشه گرده ذات العمادی (نخ ارم [illegible] شداد)

رها کن جواب امروز بایداتی | که ما را جز این است دیگر معادی

چه چاره ره مردی چه سرشته خلقی | که بر بالا طلب با ثبات استنادی

جهاد است این شعر [illegible] | تو را نیست الا بر او اعتمادی

بس ای خواجه چون رسیده است اکنون | [illegible] گشته به جمادی

پس اگر رسیدن تحقیق معنی | تمنا کنی با چنین اعتقادی

دو گر راه حق را به هم جنب اول | طلب گو نباید [illegible]

زیادت بود مر تو را هر زمانی | به اعمال و افعال خویش اعتمادی

پس از نیستی سازان راه یاری | که بهتر از نیستی نیست زادی

سوار خود بری گو تا بر حقیقت | تو را جستجو صدق عشق انجلادی (انجلاد تنها شدن [illegible])

نه چندی پروانه شمع هر کز | که بر باطلش چهره گردد [illegible]

بری گردد از خویشتن چون بسوزد | کند او ز خوش [illegible]

و له ایضاً

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی | سیرت ابرار را در طبع طراری مجوی

خصلت بوذری کام دین داری منه | قوت حیدر نباشد نام کراری مجوی

از سرای [illegible] کام فغفوری مخواه | در سرای [illegible] سلمان تخت جباری مجوی

در میان [illegible] کم لاف و تر دامنی | نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی

دل که از سودا چنین شد [illegible] | در خزینه نام [illegible] طلب عطاری مجوی

خار [illegible] راه درویشان این درگاه را | در کف دست عروس [illegible] عاری مجوی

هر کسی را نور صدق عشق این ره کی کند | صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی

گرد طالبان دین گرد جان او بیمار را | درد هجران ز زلف تیر مشک تار مجوی
بر سر طور هوا سبز بسوزد شمع | عشق مجنون ز لیلی و ناز مجوی
ور تو خواهی نقش شیطان در گوش باز نکند | نام عشق دولت را جز از سر زلفی مجوی

در مناجات و توحید گوید

ای کرسی اعلی صفت تو ناکرده بیان | حیران شده از ذات لطیف تو جهان
ذات تو نه مکانی که بر او گیرد زمان | خاطر نه ز آیات تو یک کون و مکان
بر دیده نهان ذات تو از لطف و لیکن | پوشیده نه بر علم قدیم تو نهان
جانها همه خون گشته ز شوق تو و از تو | جز نفخ حکیمانه ندیدند نشان
آن را که تو خونریز از شوق نباید | از لذت قدرت از آن کشته فغان
کار همه عیاران از سوز و فغانست | جان بخت لبی از راه در آن حجت جان

در تودیع ماه رمضان المبارک فرموده است مهمان گرامی رفت

ای قوم بکرنید که مهمان گرامی | تخم دل کهنان خورد و ز ما گردد ز انده
مهمان و چه مهمان که برای عارفه گاه را | از رحمت می آرد هر ساعت خوانی
رفت و کهنان خورد و بگرد اجل رفت | ای مجلسیان رخت گرامی مهمان
در باغچه ای این را حقش بگذاریم | با سر بگذارنده بجاه رمضان
در وقت وداعش که چو گل رفتنیم | از خون جگر هر مژه بر لاله ستاند

زین سوز

زین سوز لب ریزم یکبار از سر ضعف | بر یاد جمال الله حالی

در مدح صدر بحری ماده

فضل و بحری است بر ضعیف و فقر | فضل بحری بن صاعد هروی
پادشاه قضا و خواجه شرع | او چو صدر است دیگری چو ردی
از صدور حیات چند آنکه | بیست چو صورت سوارت سری
هیش ادراک خاطر علویش | محو شد نحو بو علی سوی
شو و خطش بدیدم و گفتم | تن زنده آن چه است جان علوی
شو و خطش ز نور و ازلیست | قلب شاهی و قالب اموی
گر نبودی جهان او که | فلک و کوکب و خورشید و عفی
ورنه از رنگ خلاء معنی شعر | سعی هم در دوران زمان بنوی
گر گاه او بنزد این خادم | بحری و جابری و سنائی و دوسی
بهوا سوی کرسی نشسته برش | از چه دین روز ابو که ردی
برخوانده نکاحه در معراج | سوی قارون رکاب مصطفوی
که شوم چون نو کرچه کرم | که ز رسته زال در گنگال رودی
تا بود نطق خبر نیکی بار | چون کنه پشه در آب روی

من بگو تو خود نیارم گفت — زانکه من حشمت دارم و تو فوری

وله ایضاً

گر هیچ نگه کنیم بر نسق عیانستی — ای شاه ز خلقه‌ی از خوش که جهانستر
دل قهر ور نفس دیه انگشت گزان ملائکه — گر لطف لبش دیه ز انگشت زنانستر
گر نور پذیرفتی از نور تجلاکه — کل کعبه چو جنستی دل کلش جانستر

ترکیب بند در مدح صدرا

ای بار ببین زاده مرطب بسرع نخستین — در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین
محروم چنانی است حسود تو که از خشم — روی بکند همچی خود را همه نفرین (جو دیگری)
گر طبع کنی بوی خود از باد صبا هیچ — هم باد صبا بگه بگو پیش ریاحین
ای قوم هر بوده پراکنده تر از نعش — گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
انصاف سخای تو برانگونه که هرگز — نا کم نگو از سایل و ننه پیش نخستین

ختمست عموم از دوست ای حیدر ثانی

وله ایضاً

ختم است سخا بر کف ای حاتم ثانی

ای دولت نگار مکان تو مکین — ای حکمت جزوی ز نهان تو مبین
با روی تو مانند نه ماه است و نه خورشید — با قد تو آزاده نه سرو است و نه سوسن

از

از دست قضا کردن او زنگ بیابان — گو دست تو نگرفت که جود چو دامن (پای)
بی داغ تو و طوق تو بخواه او را است — جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن
شد خاطر او ز تیغ منصور به شطرنج — شد فکرت او و صحیح ار آتش میدان

وله ختم است عموم از درت ای حیدر ثانی **ایضاً**

گفتم که شعر نعمه لیسه — از تقویت حسن و لطف و ثانی
نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت — حسن از تو بها خواهد و نفس از تو بها ثانی
زاغ از سر بام تو بپرد که نه با خود — از لطف تو همواره کند فر همایی
دارم طمع از جود تو هر چند نه ارزد — پیرایهٔ دستار روز بر دوش و دم تا
دانم که ایر سخنم خاصه به مدحت — میری چه که پیش تو با دلق گدایی
از صدر تو با پر فرز آراسته تو ایم — فلک ز خورشید و مه آراسته تایی
تو داده نشان ز سخن و باید شعری — این پایه چه جاوید روان کرده خدایی
مرتبغ برابر از این کو بر آن کو — ور خلعت تو زنده همه شکر سرایی
آوازه در افاق که هر جا هر که شعر — امروز چنین داده خداوند لسانی

ایضاً ترکیب بند ختم است علم از در ای حیدر ثانی **من کلامه علیه السلام**

گر چه شاخ میوه‌دار آرایش بستان بود — هم درین جاش ... بستان نگو

۲

از کمال هیچ چیزی نیست در معنی را — زانکه کامل بود آن شاخ همه که در نقصان شود

بشاخ چون پر گشت از میوه همچون کمان — آن دگر همچه همی چون تیر بی‌پیکان شود

همچنان شاخ از فلک خورشید کز نیرو در اصل — پس آن باشد که شیر بیشه زود بریان شود

شاخهای تیغ‌ها همی گردد چون (زاحباب) امر بهشت — تا همی شمع روان زین خوشه گردان شود

گر ز روی خوشه چو آدم قرص خورشید آمده — از همه شاخ چون آدم همی عریان شود

شاخ بیداری روان ریزد همی بر هیچ زر — تا چو ایرانشهر آراسته ایران شود

باد در ایوان خواجه شاه ایران شاه باد

در — الفتح

حکم او بر آسمان چون امر یزدان شاه باد

گاه انجم که باد و مه کمان لشکر کند — دولت او بر آهن سنگ آبدار از سر کند

شاخه‌ها را داغ‌ها عریان همی بر تن نهند — شاخها را چادر سقلاطون (کافورگون) در سر کند

زانکه سیمبر چو بام است و نرگس شوخ چشم — دیده خود را همی در زر و در گوهر کند

آخر زیبی گهر بر تارک نرگس نهند — گوشوار زمردین در گوش سیمبر کند

از نیلوفر چو زاهد بس صومعه (صوفی در است) — چادر سیاه گلبن در روی نیلوفر کند

از پیاله آن تا به چند چهره شب روز در — چون دل او سوی شمع عشق گیسو کند

سوی میزان رخ به سنبل زر حساب — زانکه روی شاخ را گردون همی زان در کند

خواجه را از کمال سلوک بی‌سیم و زر — نه به چاپه بخیل و نه تر دامن و بر کرد

از برای بخشش آموزی چو آفتاب و خرد

در — الفتح

احباب از اوج خود شاگردان درگاه باد

آنکه تا چون دست موسی طبع ما پر نور کرد — ملک ایران را چو هنگام بکجا معمور کرد

همچو گاه اندر طبع چون خورشید او محکم ربود — از مرام خاصش چون طبع ما مجبور کرد

گرچه ناگه آید لیکن کار طرد در حساب — بیمی و بیم هشت را مگسور کرد

علم جوهر را نهند اندر جهان یک فلسفه — و همش از روی کلیه عرض را امر کرد

در هوای رنج سگون همت اصحاب او — باز را هنگام گوشش دانه عصفور کرد

شاعران گنجور مدح و دست سیف مر دو — گنج خود را پایمال رنج هر گنجور کرد

هر که خاک درگهش بدگاه سا نو بجه

ترکیب بند — من کلام ...

همچو کیوان آسمان همنشین گاه باد

ای سنائی دم درین منزل قلندروار زن — خاک در چشم همه سگان دنیادار زن

سنگ در شیشه طلب علم دنیا جو بشکن — چنگ در فتراک صاحب دولت دیندار زن

تا که از تر دامنی حلقه در مسجد زنند — خیمه بی‌گمان بر کبر و نخوت در خمار زن

این جهان در دست علت انجمن دارد رنج — پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن

ای

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم شدند | پنجهٔ عشرت بر دن زین همه شش پنج و چار زن

در میان عاشقان با آگهی چشم و دهان | آنکه عاشق وار باش و نعره عاشق وار زن

گر ز چاه جاه خواهی تا بر آئی مردوار | چنگ در فتراک گوهر دار عنبر بار زن

از برای آنکه گلشن گون رنگ روی اوست | گر هزارت بوسه باشد بر سر یکبار زن

گر همی دندان مار از لطف خواهی شکرین | یاد آن لب گیر و دستی بر دهان مار زن

چهره چون دینار در سرای ضرب ... | پس برای مهر دین مهر بر دینار زن

چون هلال منجزد دین بو المفاخر یافتی | آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن

آنکه عشق عاشقان معشوق بر دش از صفات

ولہ

یک تنه بچو ز خود بر سوی نفس و ذات

ایضا

آنکه از شمشیر آلا در مصاف کفر و شر | رایت همنام خود را کرد هم نام پدر

آنکه چشم با دلطفش گوئی اندر کان دین | روشنی گوهر فراش گوی و شیر شکر

آن نکو نامی که بر دون بود همچون نام خویش | رخت عشق از بخت تاج و همت بام و پنج در

هست پیش معنی و معنی از روی عدل | آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر

رتبت نامیش چون بسم الله آمد زد عقد | زانکه آن تاج سور گشته است این تاج سور

ولہ

شیخ الاسلام و جمال دین و مغز المشرقین

ایضا

ولو

سیف حق شاه خطیبان مرد صدر افضل الفضات

با لقاب از چهره صاحب معدن کرد | هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل بر کرد

چهره کس می ندید اندر همه دریا سپهر | بکشف یکتا کشوری همه گوهر کرد

تو شکوه چرخ گنجینه لیک اکنون چو مار | همتش ... دیر ... دکان بزرگ کرد

عقد کاری داشت اندر سر و لیکن از فضل هنرش | چون سرو کاری ندید آن کار را از بر کرد

چون در عالم الصورت نام پیغمبرش بود | رفت از این عالم و سیرت خلق پیغمبر کرد

یاد و سپاسایت آمد جاذب خاک سیاه

ولہ

آتش عشقش که آمد قاهر آب حیات

ایضا

چون گرفت اندر نظر تیغ زبانه در یمین | بر نهد مر خصم را داغ جفا بر جبین

اسمان داشت چندین در دست او داغ | آنچنان دارد در اجزای چنین چاکر دین

خاک پیش از پای او گرد چندین آسمان | تا چنین دارد به دست آورد آنگه از زمین

گرت باید تا هم اندر خط کون و فساد | نقش بکارا بیینی نقش جز در راه دین

سایه بخش از شرع بو تو همچو موسی بد عصا | دیر زی ای علم پیشه چون سلیمان با نگین

جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک | ماه دست از ماه معین داری نه از ماه مهین

اندر اوشادی ز جوار دادم و جنبش برات | که تواند کرد حسن خیش و طبع اندر یقین

چون بکرسی بر شوی خوانند بر جانت همی / قل اعوذ و آیة الکرسی عجب حور عین

چون تو دامنها بر افشانی بدانکه عقل را / از شتاب در چه دان گردد گریبان آستین

تا تو سلطان دگر گشتی مرا در مدح تو / بوذر دیگر همی خوانند کرام الکاتبین

چون تو سلطانی در عمل هرگز نبوده کردلا
من چو بوذر در ثنا هرگز نکردم کردلا

وله ایضاً

ای ز عصمت هر زمانی بر تو نکبانی دگر / ور ز تو بر ما هر زمان فضل و احسانی دگر

ای قوام الدین همت هم دین ایوان سپهر / از بزرگی افزون صدر و ایوانی دگر

جز بتعلیم تو اندر عالم ایمان کرد تا حشر / هر زمان تو خاتمی بهر سلیمانی دگر

هر که چون سبزه دامن اقبال تو گیرد بسی / چاک زد چون صبح هر ساعت گریبانی دگر

تا ترا صدر خراسان خوانده سلطان جهان / شد خراسان بر زمین از فخر سلطانی دگر

از برای آنکه کز نگاه در علم عشق / جوهری آری همی هر ساعت از کانی دگر

هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را / از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد
نیز چون جنبش نخواهد بود جانت پای ثابت

وله ایضاً

ای ایالت بعد ذمی سپهر و آفتاب / خشک سال خطه دریاب باران سحاب

ای مراد

ای مراد در ره فضل آورید بغداد گر / دیده قوم در ره ماه از ره فضول همه عذاب

گاه این گشتی تو مردم بیتی از برای که / بر همه خاقان که صحبت بداری چون رباب

گاه این گشتی چه مرغی که بوده جسم / سر بهم داری فرو داری و هست چون عقاب

گاه این کوبه سنان به نشتر گرفته / زانکه مشغول سنایستی بمشغول ذباب

وان دگر گشتی چو درد تو بنیش حکمت ز آنکه / چون حکایات نه بینم یکزمان هست خراب

نظم من زین باده کزان لب تکون افسرده / لب عجب نبود از انسر دفسرده کردن آب

در فنون از زهر تو هست دم و نبود عجب / زانکه چون آتش کلید آب است بستن آفتاب

زین پس اکنون روز و شب در کهتری و بهتری
در عطا و در ثنا از تو صلات از من صلات

وله ایضاً

ای نوازش ره مرغ هم مراد هم سریر / ای بتو جامع درجامع هم صغیر و هم کبیر

عزم از سلطان بهادری جزم از سلطان فریب / حلم را افسانه مزاجی علم را با که پذیر

قایل مدحی نداری چون خط اول مثال / قایل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر

از برای زیره نان برده تو الله آبروی / از برای جرعه رفت سوزان در سعیر

عقل از ادراک بکند زرد در پاییز دیگران / از پی نانی بدست ابلهی بانم اسیر

حرص کبیرم چون بگوی که عمر در خوره‌تر / باز گوید عقل نه قدر جهان دانم کبیر

اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کجی / می‌فکنند از خم ابرو نشستم همچو تیر

حاجت از تو خواست باید من چه خواهم از جهان / ور ز دریا حاجت آید مر چه جویم از غدیر

از غرور مهر آب دگرگون شد نسیم گل آراست

قلزم و جیحون و سیحون دجله و نیل و فرات

المقطعات والرباعیات

یکروز منوچهر بپرسید ز سالار / کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان

او داد جوابش که درین عالم فانی / گفتار نکویان به و کردار کریمان

در صفت ضعف و عافیت

شربهای جهان همه خوردیم / چو عطا از وجه عافیتی

چون نکو بنگریستیم نبود / هیچ خوشخوار تر ز عافیتی

ولد ایضا

در عالم جز آبخوزانه است ازین گه / هر زمان بر زاد مردی شعله قهرش بود

این نه چیزی کافتاب انگه که خواهد شد فرو / سایه چون هر فزون زاندازه جوهر شود

ولد ایضا

با همه خلق جهان گرچه از آنست / بیشتر بوده و کمتر برهند

تو چنان

تو چنان زی که بمیری برهی / نه چنان شو چو بمیری برسند

ولد

پرسشی پیر عیسی مجوسی / اگه ز تو زاد بلند آن شود

روزنه بیش چو باخور رسد / سایه هر ذره چندان شود

ولد

اگر به گمان گشتی ای دوست از من / نیاز داریم تو بدین بد گمانی

ز خود ایمنم زانکه غیری ندارم / ز تو فارغم زانکه غیری نه اند

ولد

گفت حکیمی که مفرح بود / آب و می و لحم خوش و بوستان

هست ولیکن به نزد تو عقل / هیچ مفرح چو رخ دوستان

ولد ایضا

صدر اسلام زنده گشت و نمرد / گرچه صورت بخاک تیره سپرد

در جهان بزرگ ساخت مکان / هم نخورد آن که اشت عالم خورد

پس تو کی در مرثیت گویی / زنده را مرثیت که یارد برد

ولد ایضا

شد باز که طبع کهرزای معزی | شد سوی فلک عقد فلک سای معزی
گر زهره بچرخ در این جلوه بنشست | در ماتم نطق طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان | بنشست عطارد به عزای معزی

در مذمت شراب خوار

نکند دانا مستی نخورد عاقل می | در ره مستی هرگز ننهد دانا پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا | نه چون سرو نماید بمثل سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند ز می کرد نه او | ور کنی عربده گویند ز او کرد نه می

در تعریف صدق در راستی

بجدائی ار کلی بهار ربوی | تا کری خوارتر ز خار بوی
راستی را پیشه ساز روزگار | جهد کن تا تو زان شمار بوی
از زین پیشه راستکاری کن | تا در آن پیشه رستگار بوی

فی الاقتضا

چو شیر جگاه که کشم تو سو | تو جهی جگیانه با من کنی
از زیر آن از ما بس از برگها | نباشد همی جز سخن و سخن

فی الهجا

حاجت

[illegible]

حاجت صد هزار کس قوی | شد روا گشت روا که ما بوند
حاجت ما روا نکردی باز | گرچه از خواسته چو قارونند
بسر چو بسکری این حاجت | تا کم از کیر و تو کم از کوند

فی الهجا

از تو زر پا ترا گوان زنست | چون همی بسکرم لطیف و نکو
گرفته حاجتم روا از تو | حاجت کیر من روا شد از او

در هجو [illegible]

از بس غرو غرزن در بلخیه زاد باشد | می بازند انبه هذگر زنوشت
بلخی ده کند از که خوردی پسران را | بر کند که دفا جوی و در آن دوخت
زان قبه لقب گشت مر او را که نیاید | در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

در هجو طاهر نامی گفته

ایکه اطفال گهواره درون از ستمت | کور نادیده بجو بینند همی عالم را
هست شد همه عالم ز تو بر عالمیان | آیت رحمت زد و جو تو بر آدم را
رو که تا روز قیامت برهانی ملک | طاهری از تو نجس تر نبود عالم را

در شکایت از [illegible]

[illegible]

بستانند سره بود چو یکدانگ درست | چون برد داغش بهم اخلاط نفایت بسرشت

بقبول ذره خرماک بنزدیک خران | گرچه در پنجره بود کنون بنجره شد

راست چون طاق در اعلای نشاپور | چون مگس بر سر او رید بنفش نقره شد

در شکایت از روزگار

اگر از رحمت شوم تا دلم | دمی بود که به زاری زحمت رنید

بکس را گفته دربان نامزد | که تا بر سر زاری رحمت رید

وله ایضا

تو مرا گر پیاده ام مشکوه | خویشتن گر نشسته ای مستار

زانکه تو خفته و من عالم | تو نشسته ای و من بر پای

در مدح حکیم سوزنی سمرقندی

کتب در فرخته مرا شوری | خواجه خیاطی از در فرهنگ

معنی آن چو ریسمان باریک | قافیه همچو چشم سوزن تنگ

در مرثیه امیر معزی سمرقندی

تا چند معزی که خدایش | زین به فلک برد و قبایش ملکا داد

چون تیر فلک بود قرینش بره اورد | سگان فلک برد و به تیر فلک داد

در

در طریقت کار روا باشد | دل بمیخانه و قصد به نماز

باطن هیچ بکه لولی | ظاهری همچو کلبه بزاز

همچو دزد ان عقد و دین توانند | این سعه خوار کان سحطراز

در مدح و تقاضای صله فرماید

اگر بهشت اقلیم و چار ارکان عالم را بلم | همچو هفت آبا قرنه در باد چون چار امهات

بحث ها کرده که از بهر تقاضای صله | کرده ام بر درگهت چون ... و ... ثبات

بارها در طبع آمد کان چو کوهی شوها | از زکات شعر کریم تا مگر یابم نجات

باز گفتم کالطمع باشد که از دیوان شرع | چون مجرد باشد از زر زینت بر گرفتن زکات

آن نباید کز خداهی ازبرای حج و غز | در جهان ملک محکم ج اندر سبیل الله غزات

دشمن جاه تو بادا همچون بنا | حاسد جاه تو بادا سرنگون همچون منات

تا بود ان روز روشن خلق باشد پادشاه | در جهان دین تو بادی قاضی و قاضی القضات

با دو صد چندان مرا عمر و بقا از جهان | این امید من وفا گردد مگر پیش از وفات

در شکایت از بدپسران

ای بسا نامه که در هجران کرد | تا نیابد زوجود ایشان چیز

زد نادیدگان و بد پسران | که بود بذل و همت و تمیز

کودکی خورد بخود دو شیر   نه چه دایه را بزور مویز

بانوا سوی بلبسنی نشود   عز نگردد بگرد آب حیز

هر که زین هش بدامیر سخن   از امیر سخا شدند عزیز

تو همه گوی آنکه آن کور   که بنزدیک شان زرست پشیز

دسته گل بر کسی چه برد   که فروشد بگوهر بها گشنیز

پیرهن را از طمع کنی گردی   دزدد از جامه پدر تیریز

بهر دهلیز پای چه کنی شو   نه بهانه چو کفش در دهلیز

بوسه بر لب زند شکر بانی   بوسه بر کون زند چه یابد تیز

در معنی الدنیا جیفه و طالبها کلاب فرموده است

آنچنانی سر بسر چو مردار است   گرگ آن اندرو هزار هزار

این مر آن را همی زند مخلب   و آن مر این را همی زند منقار

آخر الامر بر پرند همه   وز همه باز ماند این مردار

در مذمت ابوسفیان و معاویه و یزید پلید و جواز لعن بر آنها

داستان پسر هند مگر نشنیدی   که از و سه کس او به پیمبر چه رسید

پدر او لب و دندان پیمبر بشکست   مادر او جگر عم پیمبر بمکید

خود نا حق

خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت   پسر او سر فرزند پیمبر ببرید

بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد   لعنت الله یزیدا و علی آل یزید

و له ایضا

ای کاش من ز مادر گیتی نزادمی   و آنگه که زاده بودم هم جان بدادمی

چون زادم و نزادم جان کرا دمی   اندر دهان خلق بدینسان فتادمی

یکباره چون نیست یا فهم باری از جهان   اخوی که در ادبی با او گشادمی

امروز من ز دینه بسیار بدتر است   فردا مباد ور بود آن من مبادمی

در گله از احباب

چون زندگی من از تو تلخ شود   بر تو تهمت برم ز روی خرد

گویم از تو نبوده راضی   او مر آتش تو تلخی به

و له ایضا

با دو گفتم ای پیمبر ما در   جوابم داد و گفت آن دشمن است

چیزه است من دشمن نه نیکوست   نباشد دشمن دشمن بجز دوست

و له ایضا

شکر ایزد را که روضه دولت   از آب جلال باز نگذاری

شکر ایزد را که زهره پرور شد / یکباره بفیض و فضل دادار
شاه کرم از محاق رنجوری / شمس شرف از خسوف بیمار

فی المدح

شاها چو کنون شد برادر تو زمانه / از بخت سرافراز و ز اقبال برافروز
گه کار موافق بکف سلوت همی ساز / گه جان مخالف به بلا شاد همی سوز
بر کن ز سیاست بن و بنیان ملامت / گه کن بشجاعت ز جهان نام مدابوز

فی المدح

منت خدای عز و جل را که جان تو / امروز هست و باد همیشه چنین بکار
پوشیده نیست بر تو ز نسوان زنان / جستن بلطف و قوت ورستن بحیل و دار
در هیچکس بلا نتوانند که کرد رخ / مردان جنگجوی و دلیران جان فشار
لیکن تو را ز چشم بد اشان بلا / بر تو با خلایق و سته تو با خدای

در تقاضای صله و جایزه

عمر در انتظار و از بیش شد / اول و آخر چو همی بنگرم
نیمی از این کرده ام در ... / نیمی در وعده بپایان برم
عمر چو در وعده ... / صله مگر روز قیامت کنم

وله

ای جود تو از لذت بخشش سؤال جوی / وی عفو تو ز غایت رحمت گناه دوست
هم دامید بنده ز زود قبول تست / همیشه خواه دشمن خواه دوست

وله

امروز از خجالت ... بنده را / جا شایست پر شفقت و طبع ات پر از خیر
چون عفو بر جای تو راست عفو کن / چون عذر دلپذیر مراست در پذیر

در اثبات حقیت خلافت بر امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب ...

گویند چو پیغمبر ما رفت ز دنیا / میراث خلافت بفلان داد و بهمان
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است / رو دفتر شاهان جهان را همه بر خوان
با دختر و ابن عم و داماد و دو فرزند / میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

در ترغیب قناعت

افزون خرقه سوز مخرقه ساز / بس ازین گفتگو برآز مجاز
دست کوتاه کن ز حرص و طمع / چون بپایان رسید عمر دراز
چند باشی درین خراب گذشت / پای بسته به بند آز و نیاز
پیشتر زانکه کار بسته شود / بقناعت بدر زدیده آز

وله

که باشد و کی که در تو آویزم — چون در زر و سیم مرد نادیده
تو روی مرا بخاک یکسان شده — من لعل ترا به بوسه خاییده

رباعیات

میزن نفسی که همنفس نزدیک است — وان مرغ مراد در قفس نزدیک است
تا کی گویی دوری از دلبر خویش — در خود بنگر که یار بس نزدیک است

وله

هر ذره که بر روی زمینی بوده است — خورشید رخی زهره جبینی بوده است
گرد از رخ آستین به آزرم فشان — کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

وله

از عمر گذشته جز گناهی نماند — در دست بجز حسرت و آهی نماند
تا خود همه عمر بود در خواب بدی — بیدار شدی کنون که گاهی نماند

وله

گردون ورق زمین چو گل بردارد — کس نیست دو دم بزمین بسپارد
گر ابر جواب خاک را بردارد — تا حشر همه جای عزیزان بارد

وله

لمه

صد دام در پرده زیر دامیم بسوز — صد دفتر عشق خوانده خامیم بسوز
صد منزل ره در ره کامیم بسوز — صد بار بسوختیم و خامیم بسوز

وله

دستی که حمایل تو لعبت است — پایی که مرا ز تو آورد بدست
زان دست بجز بند ندارم بر پای — زان پای بجز باد ندارم در دست

وله

نه کارگر است چاره سازی با تو — نه در گیرد زبان درازی با تو
نه دولت شوی بدنوازی با من — مشکل کاریست عشقبازی با تو

وله

در باغ ظرافت بسی چاره به است — وان چاره به لطف برابر است
آن به که در اول است از آن چاره به است — وان به که در آخر است از آن چاره به است

وله

طبعی نه که با دوست درآمیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من — پایی نه که از میانه بگریزم من

وله

نه یار و نه روزگار و نه وقت وصال / نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه مال
نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال / بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال

وله

می بر کف گیر و بهر ما غم بفروش / بیهوده مکن ناله و بیهوده مخروش
چون هر دو جهان نباشد اندر [illegible] / در دوزخ مست به که در خلد بهوش

وله

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو / وز رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمگاه ترا / و آن راست شب و روز دست در گردن تو

وله

غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی / یا کی میرد که زندگانیش توئی
در سینهٔ آنکه جان کی بندد دل / آن را که به نقد این جهانیش توئی

وله

هر کو که غم عشق عارض خرم تست / رنجی خورد از زلف خم اندر خم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست / ای شاد دل آن دل که در آن دل غم تست

وله

ایلی

بر بین سر بر سر کلاه آمد عشق / بر هیم ملوک ملک شاه آمد عشق
بر کاف کمال کان کلاه آمد عشق / با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق

وله

مردی که براه عشق جان فرساید / باید که بدون یار خود نگراید
عاشق بره راست چنان می باید / کز رنج و ار بهشت یادش ناید

وله

ای نیست شده ذات تو و در ره هست / ای صومعه ویران کن زنار پرست
مردانه بکوی عاشقان می در دست / گه بر سر کفر گرد و گرد بت پرست

وله

ای عقل مگرد از شر یعنی حیران شو / ای دل ز دلم بگرد و یکسر خون شو
در پرده روزگار دیگرگون شو / با چشم در آی و بیا ز آب بیرون شو

وله

ای زنده تو زنده بسیج مردم نفس / در کار تو کرده دین و دنیا ز هوس
گر هست همیشه بگذرم با همه کس / سردی همه از زبان داری و بس

وله

در هجر اگر دلم گراید بخسی | در بر مگذارش که بسازد هوسی
ور دیده نگه کند بدیدار کسی | در سر مگذارش که ماند نفسی

ولهٌ

چون چهرهٔ تو ز عشق باشد پر گرد | زنهار بهیچ آب آلوده مکرد
اندر رهٔ عاشقی چنانی باید مرد | کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

ولهٌ

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو | ای دیده موافقت کن و جیحون شو
ای جان تو عزیز نه ای از یارم | بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو

ولهٌ

سیرم ز حیات محنت آگنده خویش | زین روزی ریزه پراگنده خویش
صاحب نظری کجاست تا بنمایم | صد گریه زار زیر هر خنده خویش

ولهٌ

دلها همه آب گشت و جانها همه خون | تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با عظمتت خرد و گردون دون | از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

ولهٌ

برچند بر آتشم نشانه غم تو | غمناک شوم گرم نماند غم تو
دریاب که جان ز حسرت سوختن میدهد | خوناب ز دیده میفشانم غم تو

تمت الرباعیات المولوی الحکیم
آقا محمد ... سنه ...
رحمه الله ...
۱۲۵۰
جمادی الثانی
شیراز

[illegible]

ولہ

تا بد و نیک جهان نزد کسی یکسان نشود
کفر در دیدهٔ انصاف تو ایمان نشود
[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

مرحبا ای پیک [illegible] بلاد

[illegible] خداوند [illegible] دولت [illegible]

جان ما [illegible]

ز وصال تو [illegible]

[illegible] لعل [illegible]

[illegible] روی چو [illegible]

[illegible] چون [illegible]

باز بر خورشید [illegible]

[illegible] جان و دل [illegible]

[illegible]

چون داد جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۴۳

Soleiman Khan

1325

افسوس از فقد کتب [illegible] عمر

در جمیع [illegible] آن [illegible]

رحمت بر تو باد برادر فرزند

به سر قبر و [illegible] آید [illegible]

و دانی محبت گذاری [illegible] ایدک

و [illegible] و هر لحظه دو

[illegible] از تو

نقص [illegible] افندی

و آداب [illegible]

دفتر [illegible]